

دیدم سحر آرن شاه را، بر شاهسراهِ هَلْ اَتر  
در خوابِ غفلتِ بزمِ خمر زو بوالعُتر و بوالعُدد  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

اجرا: پرویز شهبازی  
۱۳۹۹/۰۲/۰۹



مشکر کامل برنامه شماره ۸۱۲  
مجلس سخنوران

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

دیدم سحر آن شاه را، بر شاهراهِ «هل آتی»  
در خوابِ غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا

زان می که در سر داشتتم، من ساغری برداشتم  
در پیش او می داشتتم، گفتم که: «ای شاه! الصلا!»

گفتا: «چی است این ای فلان؟!» گفتم که: «خونِ عاشقان!  
جوشیده و صافی چو جان بر آتشِ عشق و ولا»

گفتا: «چو تو نوشیده‌ای، در دیگِ جان جوشیده‌ای  
از جان و دل نوشتش کنم، ای باغِ اسرارِ خدا!»

آن دلبرِ سرمستِ من، بستد قدح از دستِ من  
اندر کشیدش همچو جان، کان بود جان را جانِ فزا

از جان گذشته صد درج، هم در طرب هم در فرج  
می کرد اشارت آسمان: «کای چشم بد دور از شما»

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## دیدم سحر آن شاه را، بر شاهراه «هل آتی»

### در خواب غفلت بی‌خبر زو بوالعلی و بوالعلا

پس مولانا از جانب انسان می‌گوید سحر در مرز تاریکی همانندگی‌ها در ذهن، و روز بیداری از این خواب که این لحظه باشد، که هر انسانی می‌تواند از خواب ذهن و خواب درد بیدار بشود، آن شاه را یعنی زندگی را، خدا را بر شاهراه هل آتی دیدم. هل آتی در لغت به معنی آیا نیامد؟ و همینطور که می‌دانید آیه اول سوره‌ای است از قرآن به نام انسان و امروز چند آیه از این سوره را که اوایل آن سوره است، توضیح خواهیم داد بنا به پیشنهاد مولانا، تا ببینیم که ایشان در این غزل چه می‌گوید، و معانی آن آیه‌ها با توجه به این غزل و بقیه اشعار مثنوی که امروز خواهیم خواند چی هست و چه استفاده‌هایی از آن ما می‌توانیم بکنیم،

پس بنابراین شاهراه هم به معنی راهی که شاه می‌گذرد و هم شاهراه‌ها، یعنی بهترین راه که از حالا می‌دانید که در این لحظه بهترین راه برای انسان از عدم که تسلیم آن را بوجود می‌آورد باز می‌شود، و همین الان خواهیم خواند این هل آتی می‌گوید که آیا نیامد برای انسان زمانی که انسان از جنس قابل ذکر نباشد، و عبارت دیگر اگر براساس نوشته‌های مولانا بفهمیم، یعنی انسان مدت‌ها است که از جنس خداست و عدم است، و بنا به تعریفی که کرده‌ایم انسان فرم است بعلاوه انکار فرم، انکار فرم عدم است خلأ است، و این لحظه انسان می‌تواند آن عدم یا خلأ را بصورت خودش ببیند یعنی ببیند که از جنس قابل ذکر نیست.

جنس قابل ذکر چیزی است که جسم می‌بیند، و همینطور که قبلاً تمثیل زدیم وقتی به آسمان نگاه می‌کنید و می‌بینید که کلاغ‌ها می‌گذرند، و کلاغ‌ها را حس ما یعنی چشم ما می‌بیند، و ذهن ما تشخیص می‌دهد. بله ولی از ما پرسند که آسمان را هم می‌بیند کلاغ‌ها از آن می‌گذرند که فضای خالی هست؟ و ما هم می‌گوییم: بله. و می‌پرسند که آن کلاغ‌ها را ذهن شما و حس شما درک می‌کنند خلأ را چه چیزی می‌بیند در شما؟ و ما جواب مان باید این باشد که: خلأ را، آسمان را همین آسمان درون ما یا خلأ درون ما و عدم درون ما می‌بیند، چون خلأ یا آسمان که کلاغ‌ها از تویش رد می‌شوند، مهم‌تر از کلاغ‌ها است. آسمان، خلأ، مهم‌تر از چیزهایی است که در تویش اتفاق می‌افتد.

پس در ما هم یک خلأ هست یک عدم هست که خاصیت سکوت را دارد، و بوسیله همان عدم و سکوت ذهن هم هست، چیزهای قابل ذکر هم هست که ذهن ما می‌کند، و با ذکر اینها هم هویت می‌شود با چیزهای این جهانی. بله پس

شاهراه هل آتی موقعی باز می‌شود که ما حس کنیم که از جنس کلاغ‌ها نیستیم از جنس آسمان هستیم، از جنس اتفاقات نیستیم ولی فضایی هستیم که اتفاقات در آن اتفاق می‌افتند، اگر چنین پدیده‌ای در ما بوجود بیاید، ما سحر یعنی موقع بیداری از خواب ذهن در این لحظه، شاه را، خدا را می‌بینیم. وقتی خدا را می‌بینیم باز هم با ذهن مان با چشم مان نمی‌بینیم بلکه هر موقع از جنس عدم شدیم با شاه یکی می‌شویم.

پس مصراع اول می‌گوید که بعنوان انسان که این لحظه موقع بیداری از خواب ذهن است و خواب جامد بودن است، از جنس چیزها بودن است، تمام کردن هوشیاری جسمی است، من که یکی از راه‌هایش تسلیم است، در اثر تسلیم مثلاً شاه را دیدم، و متوجه شدم که از من تا شاه ولو اینکه من ذهنی دارم یک شاهراه وجود دارد که تا حالا من از آن بی‌خبر بودم. پس بنابراین در مصراع دوم می‌گوید که گرچه که من شاه را دیدم، یا بعضی انسان‌ها شاه را در این لحظه می‌بینند ولی اکثریت مردم در خواب غفلت، یعنی خواب هم هویت شدگی‌ها با چیزهای این جهانی و دردها بی‌خبر هستند، بوالعلی و بوالعلا یعنی این و آن، یعنی فلان و بهمان، یعنی هر کسی می‌تواند باشد یا اکثریت مردم، که فعلاً در اثر پریدن از یک چیز ذکر کردنی به یک چیز دیگر من ذهنی را بوجود می‌آورند.

امروز در تبیین همین بیت و ابیات دیگر این غزل، ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند و دیوان شمس خواهیم خواند، و خواهش می‌کنم شما روی این ابیات تأمل کنید، ببینیم که آیا درس امروز مولانا می‌تواند تغییری در ما بوجود بیاورد؟ البته تمام کوشش ما این است که جنبه‌های مختلف یک منی، یک وجودی به نام من ذهنی را به شما نشان بدهیم، و بالاخره شما به این درک برسید یا به این بیداری برسید که شما از جنس توهم یا من ذهنی که از گذشتن فکرهای پی در پی در ذهن ما و هم هویت شدن با آنها حاصل می‌شود، شما آن نیستید.

ولی متأسفانه ما این قدر شرطی شدیم و عادت کردیم و اکثریت مردم به این حالت دچار هستند که ما هر چی هم ما می‌فهمیم بیدار نمی‌شویم، و دوباره من ذهنی درست می‌کنیم، و نمی‌توانیم دردهای مان را شناسایی کنیم ببندازیم. و در نتیجه من ذهنی ادامه دارد، این بیداری و درک اگر تکرار کنید این ابیات را اتفاق خواهد افتاد. هیچکس نباید ناامید بشود و بگوید که: امکان‌رهایی من از من ذهنی وجود ندارد، امکان‌شناسایی اش وجود ندارد.

پس از این که این ابیات را تکرار می‌کنیم تکرار می‌کنیم بالاخره یک روزی متوجه می‌شویم که شاه را دیدیم. و اگر شاه را ببینید شما و به او یک لحظه زنده بشوید، همینطور که در غزل خواهیم خواند در غزل دیگر، دیگر تا ابد سجده می‌کنید و از حالت تسلیم و فضاگشایی دست بر نمی‌دارید، تا اینکه تماماً به او زنده بشوید، اشکال کار در همین اولین دیدن است ما تا بحال به احتمال زیاد هیچ موقع هوشیارانه یک لحظه هم خدا را ندیده‌ایم. این چیزی که در مصراع اول می‌گوید:

دیدم سحر آن شاه را، بر شاهراه هل آتی؛ ما با برخی از ما تابحال اصلاً متوجه اش نشده ایم، فقط ذهناً تکرار کرده ایم، تکرار ذهنی و حتی درس دادن این مطالب و بیان آنها و نوشتن آنها شرط نیست، شرط تبدیل است، تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور، و بیان خوب و حرف زدن خوب، کارساز نیست. یک موقعی نباید فکر کنیم که زنده شدن به خدا و بینهایت او همان یاد گرفتن آنها و بیان آنها در محفلی یا برای خودمان است یا نوشتن یک کتاب است، نه هدف آن نیست. و این همه هم که مولانا شعر گفته و بنده هم اینجا با این برنامه می شود ۸۱۲ برنامه جنبه های مختلف من ذهنی را بیان کردیم بلکه یکی از این ابیات و یک بار شنیدن و دیدن یک صحنه ای شما را بیدار به او کند، و این می شود اگر زحمت بکشد انسان امکان دارد، وگرنه مولانا این همه زحمت نمی کشید اگر فکر می کرد انسان ها نمی توانند از من ذهنی بیدار بشوند.

خوب این در واقع همان آیه اول است با کمی تفسیر متفاوت و اگر شما خوب ببینید، می گوید:

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱

«هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا»

« آیا ( جز این است که ) مدت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر ( ذکر کردنی با ذهن ) نبوده است؟! »

این آیه، آیه اول سوره انسان هست. و باید چیز مهمی تویش باشد. و چیز مهمش هم این است که البته در چند آیه بعدی هم می آید که مثلاً راجع به سپاسگزاری هست راجع به امتحان انسان هست، راجع به این است که خدا انسان را فقط انسان را بینا و شنوا ساخته است و هر لحظه امتحان می کند. راجع به این است که اگر کسی در این لحظه از این اختیار استفاده نکند که نیک باشد بسوی او برود و کفر کند جزایش چی هست؟ و به چی دچار می شود. و اگر نیک باشد و مثلاً عدم را در مرکزش باز کند بیت اول را اجرا کند، شاه را مرتب ببیند از طریق تسلیم بالاخره آخر و عاقبتش چی می شود؟ و اشکال انسان چی هست، که می گوید آن چیزی که قول داده نذر کند و بیندازد آن را نمی اندازد. و عدم سپاس یعنی چه؟ اینها را در آنجا هست، ما هم بیان خواهیم کرد. و حتی توجه به تک تک این ابیاتی که امروز خواهیم خواند، بشود ممکن است عیب های زیادی در ما را به ما نشان بدهد این ابیات.

پس بنابراین شاید معنی اصلی اش این است که مدت ها است که انسان از جنس عدم است. یعنی به آسمان که نگاه می کنیم کلاغ ها را می بینیم، فضا را هم می بینیم آسمان را هم می بینیم، ولی حواسش همیشه به کلاغ ها بوده، و کلاغ ها را قضاوت کرده و آسمان را ندیده، و ندانسته که از جنس آسمان است. ولی مدت ها است که از جنس آسمان است. در درون ما هم همینطور است. در درون ما هم عدم بین هست. عدم هست سکوت هست سکوت شنو هست که اینها خاصیت

های اصلی ماست، و ما آن عدم هستیم، ولی تابحال فکر کرده ایم چیز قابل ذکر هستیم، به همین دلیل هست که چیزهای قابل ذکر را در ذهن مان مرتب تکرار می کنیم، و با آنها هم هویت می شویم، و از طریق آنها می خواهیم خدا را بشناسیم. بالاخره فقط جسم را می شناسیم خدا را نمی توانیم بشناسیم.

و مصراع اول بیت اول غزل به اصطلاح صورت نمی گیرد پس این آیه است آیا جز این است که مدت زمانی بر انسان گذشته است و جنس اصلی او ذکر کردنی نیست، از جنس عدم است، ولی انسان متوجه نمی شود، بله، آیه دومش این است، این ها را می خوانم برای اینکه تا این آیه ها را نخوانیم این بیت مشخص نمی شود چی می گوید، هل آتی چی می گوید، خلاصه آیه دومش می گوید:

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲

﴿إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا﴾

« ما (جسم) انسان را از نطفه آمیخته آفریده ایم، و او را (از جنبه و به لحاظ هوشیاری عدم یا غیر قابل ذکر) شنوا و بینا، کرده ایم و (هر لحظه) او را می آزمایشیم، ببینیم که آیا او می خواهد با بینایی ما (عدم) به بیند و با شنوایی ما (سکوت) بشنود. »

پس جسم انسان را هوشیاری در شکم مادر ساخته که جسمش از نطفه آمیخته آفریده شده، ولی آن جسمش گرچه مهم است، و روحش و هوشیاری اش بر آن سوار است، اما در همین جسم یک هوشیاری قرار داده شده، یک جوهری قرار داده شده که اگر بگوییم بلحاظ عدم و بلحاظ هوشیاری قابل ذکر نیست. در آسمان می توانید کلاغ ها را بشمارید، ولی آسمان را نمی توانید بشمارید. پس آسمان از جنس عدم است. اگر آسمان را می بینیم ما به این علت است که در ما عدم وجود دارد و آن عدم در درون شنوا و بیناست.

و هر لحظه خدا ما را آزمایش می کند این آیه می گوید که ببیند ما بوسیله ذهن و همانندگی ها می خواهیم ببینیم یا بوسیله عدم او، یعنی بوسیله بینایی و شنوایی او می خواهیم عمل کنیم یا با حس های خودمان و از طریق همانندگی های خودمان که البته ما رفوزه می شویم، چرا که ما فکر کرده ایم از جنس قابل ذکر هستیم، قابل ذکر یعنی با ذهن می شود دید، ما از جنسی نیستیم که با ذهن می شود دید، و همین با ذهن هم که جستجو می کنیم پیدا نمی کنیم.

این هم آیه دومش بود، پس مطلب مهم در این دو تا آیه این هست که: انسان از جنس عدم هست، قابل شمارش یا ذکر نیست، و خدا او را بینا و دانا به خودش کرده یعنی در او عدم قرار داده، و به همین دلیل است می گوید: من سحر شاه را

توانستم با عدم ببینم، و اما یک عده ای مشغول چیزهای قابل ذکر بودند در ذهن شان و متوجه نشدند، اینها همین این و آن بودند یا اکثریت مردم.

امتحان را هم متوجه شدیم یعنی چی؟ امتحان این است که ما متوجه می شویم که من ذهنی موقت بوده، و اینکه ما برحسب همانیدگی ها می بینیم و من ذهنی داریم این موقت بوده، بزودی اگر ما مقاومت نمی کردیم، و با قانون قضا و کن فکان پیش می رفتیم، تسلیم می شدیم بزودی ما این دیدن برحسب همانیدگی ها را کنار می گذاشتیم، به راحتی، و درد کمی ایجاد می کردیم، و از طریق بینایی خدا می دیدیم که بینایی عدم است، و از طریق شنوایی خدا می شنیدیم، یعنی با همان هوشیاری که هستیم. عبارت دیگر بصورت هوشیاری روی خودمان قائم می شدیم، حتی از این ذهن مان و یا بگوییم فکرهای قبلی مان یا پنج تا حس مان می توانستیم استفاده نکنیم، و اگر لازم شد استفاده کنیم. اینطوری در تصرف فکرهای همانیده نبودیم،

اما برای توضیح بیشتر این دو مطلب یعنی هل آتی که آیا زمانی برای انسان نیامده است یا زمانش نیامده که انسان متوجه بشود که از جنس عدم است، قابل شمارش یا قابل ذکر نیست، از جنس خداست، از جنس جسم نیست، و نباید هوشیاری جسمی داشته باشد، زمانش نرسیده است؟

جوابش این هست که چرا خیلی وقت است که رسیده است و بله رسیده است. بله این چند بیت از مثنوی می خوانم و مولانا در مثنوی می گوید که: این که ما من ذهنی درست کرده ایم و هر لحظه از جنس جسم می شویم و از جنس خدا نمی شویم این دلیل بر این است که ما اولاً انکار می کنیم. ولی خود این انکار نشان اقرار است، نشان این است که ما زندگی، خدا یا این جوهر که به ما قدرت می دهد، قدرت انتخاب داشته باشیم وجود دارد. کما اینکه گفتیم آن عدم در ما وجود دارد که عدم بیرون را می بینیم، آسمان بیرون را می بینیم. و اگر انسان در این لحظه می تواند من ذهنی درست کند، باید بداند که می تواند به هوشیاری حضور هم رو بیاورد.

خود صرف اینکه خدا را با زندگی را با من ذهنی درست کردن و جسم شدن انکار می کند، دلیل بر این است که از جنس هوشیاری است که می تواند تصمیم بگیرد. و می خواهد بگوید که مدت ها است که انسان آماده است به بینهایت خدا زنده بشود، و به این لحظه ابدی هوشیاری بشود، و هوشیارانه از جنس خدا بشود، و انسان این را نمی داند. و این چند بیت این را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۴

## خاک را تصویر این کار از کجا نطفه را خصمی و انکار از کجا؟

الان گفت انسان از نطفه درست شده، انسان جسمش بله، ولی اگر فقط جسم بود، یعنی ما اگر فکر می‌کردیم که فقط من ذهنی هستیم، و من ذهنی دلیل بر زنده شدن و توانایی زنده شدن ما به خدا نیست، و به زندگی نیست، در اینصورت می‌گوید که: این نطفه، این خاک چطوری می‌توانست انکار کند، این که ما خدا را انکار می‌کنیم این نشان این است که ما می‌توانیم نکنیم. نشان این است که در ما یک قوه ای وجود دارد که ما می‌توانیم آن را بکار ببریم، و انتخاب کنیم و اصل مان را بشناسیم و خدا را بشناسیم به او زنده بشویم. یعنی خود من ذهنی و ایجاد آن دلیل بر این است که ما می‌توانیم یک چیز دیگر هم ایجاد کنیم و آن بینهایت خداست. و اختیار داشتیم که توانستیم این را ایجاد کنیم.

بعبارت دیگر می‌گوید: در جهان چیزی که نمی‌تواند خدا را انکار کند فقط غیر از انسان، خوب وقتی انسان انکار می‌کند پس این باید با این انکار بداند که می‌تواند انکار نکند، چون اگر اختیار نداشت در اینصورت مثل حیوان، مثل جماد یک تکه سنگ که نمی‌تواند خدا را انکار کند، که دائماً موازی با او است، درخت هم که نمی‌تواند خدا را انکار کند، حیوان هم که نمی‌تواند، فقط انسان می‌تواند. خوب انسان هم که انکار می‌کند، باید انکارش دلیل بر اقرارش باشد. توجه می‌کنید؟ هر انسانی الان باید بنشیند بگوید حالا که من، من ذهنی دارم می‌سازم، پس در من یک قوه ای یک قدرت انتخابی وجود دارد که انکار کنم، همین دلیل بر این است که نکنم، می‌توانم بیدار بشوم به خدا، توانایی دارم. برای همین می‌گوید:

خاک را تصویر این کار از کجا؟ تو اگر خاک بودی که این کار را نمی‌توانستی بکنی، تصویر انکار را نمی‌توانستی بکنی، نطفه فقط اگر بودی مگر می‌توانستی دشمن خدا باشی؟ و انکار کنی؟ در جهان هر چیزی که شما بخواهید بشناسید مطابق عقل کل کار می‌کند، هیچ چیزی نیست در جهان که از این نظم پیروی نکند غیر از انسان، پس انسان هم باید اگر درست توجه کند، باید بگوید این را من درست کردم، می‌توانم نکنم،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۷

## پس مثال تو چو آن حلقه زنیست کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

این چند بیت را بعداً خواهیم خواند، اینها خیلی بیت های مهمی هستند. اگر کسی متوجه نشود مسأله نیست. حالا بیت های بعدی بیت های زیادی خواهیم خواند، می‌گوید: مثال تو مانند کسی است که در را می‌زند یک دری را می‌زند، در یک



خانه‌ای را و صاحب خانه از تو می‌گوید که خانه نیستم! در را نزن خانه نیستم! خوب یعنی چی این پس؟ یعنی اینکه هستی، پس بنابراین چی می‌شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۸

## حلقه‌زن زین نیست، دریابد که هست

### پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

بنابراین کسی که حلقه در را می‌زند، می‌فهمد که درست است که صاحب خانه از توی خانه می‌گوید که من نیستم، ولی صدایش می‌آید. این من ذهنی صدای موقت آن امتداد خداست که ما هستیم. درست است؟ پس ما از حلقه زدن دست بر نمی‌داریم. می‌گوییم یک امتداد خدا که این را درست کرده، و ما هم آن هستیم، می‌تواند این را درست نکند، درست است؟ ما مثل اینکه در خدا را می‌زنیم، خدا می‌گوید: نیستم. می‌گوییم نیستی پس صدایت که دارد می‌آید؟ و این من ذهنی انکارش همان صدا است، هر کسی باید بگوید من که هر لحظه می‌روم من ذهنی جسم می‌شوم انکار می‌کنم، انکار هم یعنی رفتن و من ذهنی درست کردن.

این من ذهنی من شبیه سنگ نیست، که بگویم خوب من هم سنگ هستم دیگر، نخیر تو سنگ نیستی. سنگ بودی که مطابق نظم زندگی بطور اتوماتیک کار می‌کردی، نمی‌توانستی که مقاومت کنی، اصلاً صرف مقاومت و ستیزه و انکار چه به زبان بگویی که خدا نیست، چه بگویی هست ولی من ذهنی بسازی انکار کنی، هیچ فرقی نمی‌کند. ولی همه این بساط من ذهنی چه بخواهد زبانه‌انکار کند، یا اقرار کند، نشان این است که توی خانه یک کسی است، و این امتداد خداست.

و این تشخیص ما خیلی مهم است که این انکار من عین اقرار من است. این نشان است که یکی توی خانه هست که می‌گوید من نیستم، من نیستم، من نیستم، پس ما از حلقه زدن یعنی کار کردن روی خودمان دست بر نمی‌داریم، و ناامید نمی‌شویم. چون ما در خدا را می‌زنیم، و او از تو می‌گوید نیستم من! خوب نیستم که صدایت می‌آید، پس هستی. حالا صدایت اینطوری می‌آید، من می‌دانم که این صدای تو صدای اصلی تو نیست. من یک اشکالاتی دارم، حالا من هیچ چیزی نمی‌گویم، تسلیم می‌شوم تو این اشکالات را حل کن، ولی من باید مشارکت کنم.

کسی نمی‌تواند بگوید من به همین انکارم ادامه می‌دهم بالاخره خودش درست می‌کند. همچنین چیزی نیست. ما باید هوشیارانه با زندگی همکاری کنیم. باید دائماً نگاه کنیم، ببینیم که اوضاع مان چی هست؟ و حواس مان باشد که روی کلاغ‌ها متمرکز هستیم روی آسمان و هر لحظه ما متوجه آسمان هستیم، و حواس مان پرت می‌شود به کلاغ‌ها، فضا را

باز می‌کنیم کلاغ‌ها را می‌پذیریم، و ما می‌دانیم آسمان مهم است، نه آن چیزهای قابل ذکر، ما از جنس قابل ذکر نیستیم به هر حال،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۰۰

## چند صنعت رفت ای انکار تا

### آب و گل انکار زاد از هل آتی

می‌گویند که: چقدر خدا کار کرده؟ کوشش کرده؟ تکنیک به کار برده؟ ای انکار؟ ای انکار یعنی شدیداً منکر خدا یا منکر زندگی، انکار، بله ای منکر خدا چقدر کار کرده؟ که بالاخره از هل آتی، آب و گل انسان شروع کرده به انکار. یعنی این حالتی که ما داریم این هم با زحمات زیادی صورت گرفته، و انسان متحول شده از جماد به نبات، از نبات به حیوان از حیوان به انسان، در ذهنش مدت‌ها متوجه نشده که از جنس ذکر کردنی نیست، از جنس عدم است، این را نشناخته و یواش یواش دارد می‌شناسد.

و انسانی مثل مولانا آمده گفته که این انکار تو هم اقرار است، اگر تو توانایی تغییر خودت را نداشتی پس انکار را هم نمی‌توانستی بکنی! وقتی انکار نمی‌توانی بکنی پس اقرار هم می‌توانی بکنی، و این اقرار عملی و درست این است که این من ذهنی را متلاشی کنی، و اگر تو تسلیم بشوی قانون قضا و کُن فکان این من ذهنی را متلاشی خواهد کرد.

پس از هل آتی اینکه آیا زمان آن نرسیده است که انسان بفهمد از جنس ذکر کردنی نیست؟ بله، رسیده است. و خود این انکار نشان این هست. پس بنابراین هر کسی که من ذهنی درست می‌کند تندتند، نباید به کارش ادامه بدهد، باید این حقیقت را بفهمد که من توانایی انتخاب دارم، من الان انتخاب می‌کنم و قدرت شناسایی ام را به کار می‌برم، که پس از این تمرکز روی فکر بعد فکر هم هویت شده نباشد، هر فکری که در ذهنم برمی‌خیزد فضا را باز می‌کنم، در واقع پیغام هل آتی ابتدا انکار بوده، و الان اقرار واقعی است.

یعنی هل آتی به ما می‌گوید که شما در این لحظه از جنس عدم بشو، من اشتباه کردم و از جنس انکار شدم، من ذهنی درست کردم، ولی الان فهمیدم من ذهنی هم نشان اقرار است، گرچه به ظاهر انکار است، ولی نشان می‌دهد که من چقدر در زیر و در انتخاب و پرهیز و صبر اینها را همه گفته‌ایم، قدرتمند هستیم، توان دیدن شاه را در صبح دارم، اگر شاه را ببینم یعنی خدا را در این لحظه با فضاگشایی ببینم، و سجده کنم و همه امورم را درحالیکه تسلیم هستم به دست او بسپارم، و نگذارم من ذهنی ام اخلاص کند، من وارد شاهراه می‌شوم، شاهراه هست برای من ذهنی بسته است برای انسانی

که تسلیم است شاهراه است. درست است؟

بله، توجه کنید که در آن آیه دوم گفتیم که خدا ما را بلحاظ عدم، بینا و شنوا ساخته است، دو جور بینایی داریم یکی اینکه با چشم می بینیم با گوش می شنویم، این آیه ها که این را نمی گوید مولانا هم این را نمی گوید. خدا هم که ما را امتحان نمی کند ببیند این چشم حسی ما می بیند یا نمی بیند معلوم است که می بیند. این دیگر نه قرآن می خواهد نه مولانا می خواهد. امتحان هم ما قبول هستیم هر چه را به ما نشان می دهند ما می بینیم. ولی یک بینایی و شنوایی دیگر هست که در درون ما بجای همانیدگی ها در مرکزمان عدم باشد و این عدم گسترش پیدا کند و همانیدگی نماند. و ما پس از آن از طریق آن فضای گشوده شده بینیم.

پس خدا امتحان می کند ببیند که این لحظه ما از طریق عدم می بینیم یا از طریق این چشم مان و ذهنمان و با آن هم هویت هستیم؟ ما برحسب همانیدگی ها می بینیم؟ امتحان این است، یا بوسیله عدم؟ تقریباً هر کسی رفوزه می شود، برای اینکه در این لحظه هوشیاری جسمی دارد و از طریق همانیدگی ها می بیند، مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

## گر نبودی امتحانِ هر بدی هر مَخْنَثِ در و غا رُستَمِ بدی

بدی یعنی همانیدگی، یعنی اگر این امتحان نبود که ما سعی کنیم همانیدگی ها را بشناسیم و از مرکزمان برانیم، و بوسیله عدم بینیم، در این صورت همه به حضور زنده بودند، همینطور که اگر امتحان نبود، هر ترسویی می گفت من رستم هستم، خوب هر ترسویی بگوید من رستم هستم، می گویند بفرمایید بروید جنگ، در قدیم دیگر، این شمشیر، این هم بقیه وسایل جنگ، مردم دارند می روند جنگ، بفرما، مگر نمی گویی رستم هستم، بفرما، پس امتحان می شویم که بینیم آیا الان از طریق همانیدگی می بینیم؟

بدی همان همانیدگی است، نقص ما، فقط یک نقص داریم، یک بدی داریم، یک عیب داریم، همیشه عیب ما همانیدگی است، هیچ عیب دیگری نداریم، همانیدگی ها و دیدن از طریق آنها مادر همه بدی هاست، شما می دانید اینها را، پس امتحان این است، اگر ما بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان، با صد تا چیز همانیده شدیم، قانون قضا و کن فکان می خواهد اینها را بردارد، شما اجازه دادید بردارد؟ با زندگی همکاری کردید؟ فضا گشا بودید؟ تسلیم شدید؟ یا نه وقتی دست زدند به یک همانیدگی، جیغ تان بالا آمده، شکایت کردید، بجای اینکه همانیدگی ما را زیاد کنید کم می کنید؟ این همان مَخْنَثِ بازی است که اسمش را رُستَمی می گذارید.

یکی یکی همانیدگی ها را می شناسیم، شناسایی می کنیم و می اندازیم، این رستمی است، این حضور است و این تبدیل است، نه اینکه ما همانیدگی ها را نگه داریم، به زبان بگوییم من تبدیل شدم، به حضور رسیدم، ولی امتحان هست، پس وقتی خدا ما را می آزماید، هر لحظه می آید می گوید ببین، ما می بینیم، می گوید با من حرف بزن، به او می گوییم این همانیدگی را زیاد کن، همینی که الان من می گویم، این لحظه دیدم، رفوزه می شویم، دفعه بعد بیاید به ما بگوید ببین، ما از طریق عدم ببینیم، آن موقع شاه را می بینیم.

یا شاه می آید، خدا می آید در این لحظه می گوید مرا ببین، بجای او ما همین همانیدگی هایمان را می بینیم، حرص مان را می بینیم، رفوزه می شویم، بله، مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶

## امتحان در امتحان هست ای پدر

### هین به کمتر امتحان خود را مخر

پس امتحان در پشت امتحان است، کار زندگی این است، اول می آورد ما را همانیده می کند، بعداً یکی یکی به ما نشان می دهد که این همانیدگی ها و دیدن از طریق آنها در طرح من نیست، و یکی را می اندازی، آن یکی را می آورد، یکی را می اندازی، آن یکی را می آورد، یکی را می اندازی، آن یکی را می آورد تا اینها تمام بشود، پس امتحان پشت امتحان است ای پدر من، یعنی دوست من، خیلی زود خودت را مخر، نگو که من تمام کردم و به زندگی زنده شدم و اصلاً همانیدگی ندارم، اصلاً درد ندارم، نه رنجش دارم، نه کینه دارم، دل مرا خدا صاف کرده و به بی نهایت خدا زنده شدم، اینکار را نکن، امتحان بر امتحان است.

اینها دنبال همان چند بیتی بود که مخصوصاً بیت بالا، هر مَخْنَث در وَا رستم بُدی، می گوید که اگر یک خسی، یک آدم پستی، یک من ذهنی دعوی خیاطی بکند، یعنی ادعا بکند خیاط هستم، پادشاه یک پارچهٔ گران قیمتی جلوی او می اندازد می گوید بفرما، یک لباس گشاد بدوز، هر کسی ادعا بکند خدا به او می گوید که خیلی خوب، خودت را بی نهایت کن، تو که این لحظه ادعا می کنی می دانی و در مقابل من مقاومت می کنی، در اینصورت، صورت نهایی تو، بی نهایت من است، بفرما، بکن، و آدم آن موقع شاخ در می آورد، که ادعا نکند.

حالا پس، در آن هَل آتی که دنبال آن است، امتحان وجود دارد، امتحان هم برای این است که ببینیم ما بینا شده ایم یا نه؟ اگر بینا شده ایم به عدم در اینصورت همانیدگی هایمان را انداخته ایم، اگر نینداخته ایم بینا نشده ایم.



اما اجازه بدهید با این شکل ها همان آیه ها را هم یک دور ببینیم، ببینید این شخص که از طریق همانندگی ها می بیند و شکل نشان می دهد که وقتی می آیم به این جهان با چیزهایی که به صورت فکر می بینیم با آنها همانند می شویم، یعنی به آنها حس وجود تزریق می کنیم، آنها می شوند مرکز ما، عینک دید ما، و اینکه خدا می گوید: او را شنوا و بینا کردیم، یعنی انسان را، این چیزها و هم هویت شدگی با آنها در مرکز ما، ما را گر کرده اند، ما را نابینا کرده اند نسبت به عدم، پس او را شنوا و بینا کرده ایم و هر لحظه او را می آزماییم، این شخص که هنوز این همانندگی ها را نگه داشته، از امتحان قبول نخواهد شد.

و اینها هر چیزی که در فکر من می گنجد اینها مرکز ما هستند، خودم و تمام خصوصیات خودم، همسر، بقیه اعضای خانواده، پولم مخصوصا در مرکز من است، نمی گذارد من به بینایی و شنوایی خدا برسم، همه چیزهای با ارزش من، کار، حرفه، موقعیت اجتماعی، نقش ها مثل پدر و مادر، هر چیزی که تفریح می دانم، دوستان من، دشمنان من، مخصوصا دردهای من در مرکز من هستند، و باورهای مختلف من مثل مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی، اینها همه در مرکز من هستند، و اگر اینها در مرکز من باشند من به خدا شنوا و بینا نخواهم شد، و رفوزه خواهم شد، ولی من می دانم هر لحظه خدا مرا امتحان می کند.



این یکی نه، این یکی یواش یواش شروع کرده به تسلیم، و آوردن عدم به مرکزش و دارد یواش یواش به خدا شنوا و بینا می شود، و بنابر این از امتحان قبول خواهد شد، و آن عینک های آفل را رانده به حاشیه، و آنها را هم می تواند داشته باشد ولی از طریق آنها نمی بیند، پس می بینید که هر لحظه خدا ما را امتحان می کند، بله، اگر قرار باشد که خدا را ببینیم باید مرکز عدم مان را باز کنیم، و یواش یواش هر کاری که می کنیم این عدمی که وقتی آسمان نگاه کردیم آن فضا را دیدیم همیشه فعال باشد، یعنی ما همیشه از آن استفاده کنیم، و سکوتی که خاصیت اصلی ماست، دائماً در یک زمینه ای گوش دادن به مردم باشد، سکوت، یک موقعی هست شما با من ذهنی تان گوش می دهید، یک موقعی هست بوسیله سکوت گوش می دهید، بوسیله سکوت می فهمید که این شخص از کجا حرف می زند؟ حرف هایش از زندگی می آید؟ از من ذهنی اش می آید؟ و همین که در فضا موج می زند حرف ها، شما سکوت زیر آنها هستید و به راحتی این حرف ها را به اصطلاح می بینید و می دانید از چه جنسی هستند اینها.



اما این شخص را هم می بینید، این شخص که در مرکزش همانیدگی وجود دارد و گفته ایم وقتی با چیزی همانیده می شویم بلافاصله مقاومت و تضاد هم زاده می شود، و دانش آن همانیدگی می شود دانش ما، و همه چیز را برحسب آن می بینیم، و خدا را هم برحسب آن می بینیم، این شخص با تضاد و مقاومت کار می کند و یواش یواش خودش را زندانی می کند در افسانه من ذهنی، که ابتدا مانع می سازد، مانع می بیند، بعداً مساله می سازد، مساله می بیند، بعد دشمن می سازد، دشمن می بیند، و این شخص هر چقدر این طوری زندگی کند، و این همانیدگی ها را نگه دارد، از آن امتحان خدا قبول نخواهد شد، آن امتحان کردن خدا در آیه دوم سوره انسان هست که منظور از هل آتی این است که، چند تا آیه را حداقل ما بخوانیم.



بله، شما به این شکل هم نگاه کنید، این شخص یواش یواش به بینایی خدا و شنوایی خدا بوسیله باز کردن عدم در مرکزش آگاه می شود، و متوجه می شود که گذاشتن آنها در مرکزش غلط بوده و در مقام عذرخواهی از زندگی می آید، و یک دفعه به محض اینکه مسئولیت قبول کند، و هوشیار بشود به اینکه در مرکزش همانندگی وجود دارد و درد وجود دارد، و تسلیم را تمرین کند، صبر و شکر زاییده می شود، و همین طور سه ضلع دیگر این مستطیل که همه کارش را با پذیرش شروع می کند، به شادی بی سبب دست پیدا می کند، و آفریننده می شود، آفریننده می شود. و مرکزش که عدم می شود یواش یواش این عدم باز می شود تا بی نهایت، پس دارد از امتحان خدا قبول می شود، بله، اینطوری است.

بله، پس در آن شعرها هم که ما خواندیم، مولانا داشت می گفت که اگر یکی در این حالتی که انکار می کند، این آدم (افسانه من ذهنی) انکار می کند، باید همین طور که انکار می کند، بفهمد که انکارش هم دلیل بر این است که می تواند (حقیقت وجودی انسان) عدم را با انتخاب خودش در مرکزش باز کند، یعنی انکار هر کسی، یا من ذهنی هر کسی دلیل بر اینست که می تواند عدم را هم باز کند از جنس خدا بشود، برای اینکه در درونش یک باشنده ی مستقل از چیزهای این جهانی وجود دارد، و این همین وجود خدا یا زندگی در درون ماست، ما امتداد او هستیم، و همین آیه اول همین را می گفت، می گفت که:

آیا انسان متوجه هست که مدتها در درونش یک هوشیاری وجود دارد که می تواند روی ذات خودش بایستد و مستقل از جهان باشد، زمان آن نرسیده است؟ و چرا، زمان آن رسیده است، بله، این آیه سومش می گوید:

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۳

«إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا»

«ما راه را به او نشان داده ایم. چه او سپاسگزار باشد یا بسیار ناسپاس.»

پس راه به ما نشان داده شده، راه این است که ما تسلیم بشویم و من ذهنی را نسازیم، و عدم را بیاوریم به مرکزمان، و راه را به او نشان داده ایم، با تجربه های معمولی زندگی، همین آسمان نگاه کردن به ما نشان می دهد که در آسمان کلاغ ها رد می شوند و آسمان هست، پس آسمان را هم می بیند و متوجه می شود که این عدم درونش هست، پس این عدم و سکوت در هر زمینه ای در کار هست، و چرا در شناخت خدا در کار نباشد؟ پس به هزار جور می گوید زندگی به ما نشان داده که ما از جنس عدم هستیم، از جنس غیر قابل ذکر هستیم، پس راه این است که ما مرتب از جنس ذکر ناکردنی بشویم، و بعد می گوید که ما انسانها سپاسگزار نیستیم.

بله، می گوید که سپاسگزار نیستیم معنی اش این است که ما در این لحظه می توانیم از بینایی خدا و شنوایی خدا و بی نهایت او استفاده نکنیم و نمی کنیم، ما می توانیم الان از عقل کل استفاده کنیم، ما نمی کنیم، و از عقل خودمان استفاده می کنیم، این ناسپاسی است، در اثر تسلیم و گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه و فاصله گرفتن، ما بلافاصله به صورت آن عدم، ناظر ذهنمان می شویم، این کار را نمی کنیم، و متوجه بشویم که این ناظر است که اصل کاری است، و این ناظر اتحاد من و خداست، و این راه است که من ذهنم را ببینم، شناسایی کنم، و این بینش خدایی را بکار ببرم، ولی نمی کنم، درست مثل یک جوان قوی بیست ساله که پاهای خیلی قوی دارد با عصا راه می رود، خوب چرا از پایت استفاده نمی کنی؟ یادش رفته پای محکم و قوی دارد؟

سپاسگزاری عبارت از این است که از آن چیزی که داری استفاده کنی. در این لحظه خدا می گوید من خرد کل را در اختیار تو گذاشتم، استفاده کن، ما می گوئیم با عقل محدود خودمان یعنی عقل جزوی می خواهیم کار بکنیم، خوب این ناسپاسی است، اصلاً یک ناسپاسی بیشتر وجود ندارد و آن هم این است که خدا می خواهد بهترین مهرش را، بهترین عشقش را، بهترین کمکش را، بهترین لطفش را به ما بدهد، بهترین قدرتش را بدهد و ما می گوئیم نمی خواهیم، ما عقل خودمان را داریم، ما گوش خودمان را داریم، ما چشم خودمان را داریم، ما با دید همانندگی ها می خواهیم ببینیم، و دارد می گوید این غلط است، این ناسپاسی است، و همیشه ناسپاسی همین است.

و بقیه ناسپاسی ها این است که من در زندگی معمولی ام یک کسی یک چیزی می دهد به من و من ناسپاسی می کنم و قدرش را نمی دانم، از آن سرچشمه می گیرد، اصل ناسپاسی این است که همین لحظه سحر است و من می توانم به بی نهایت او زنده بشوم، نمی شوم، و دانسته نمی شوم، این ناسپاسی است، حتی راه نیست، بلکه گفت شاهراه است، اینها را مولانا می گوید.





من این ابیات را می خوانم و این آیه ها را، بلکه آن بیت را بفهمیم و برای اینکه شما بفهمید آن بیت اول غزل را، باید زحمت بکشید این را بارها تکرار بکنید، تامل کنید، تا درک کنید، نه اینکه بفهمید، فهمیدنش را که فهمیدیم، بلکه اثر کند، بلکه شاه را ببینید.

اما در مورد ناسپاسی انسان مولانا ابیات دیگری هم دارد، بله، الان چند تا می خوانم برایتان، و سپاسگزاری از خدا همان شکر است، شکر یک چیز لفظی نیست، باید عملاً ما یک چیزی را بدهیم، و آن چیزی که در مورد شکر می دهیم همانیدگی است، هیچ چیز دیگری وجود ندارد، مطلب خیلی ساده است، اگر کسی واقعاً شکر می کند، بخاطر اینکه در این لحظه می تواند به بی نهایت او زنده بشود، باید یک چیزی بدهد، اگر ندهد فقط به لفظاً شکر، الهی شکر، خدایا شکر، اینها فایده ندارد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶

## شکر جانِ نعمت و نعمتِ چو پوست زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

ما نعمت را می گیریم شکر می کنیم، می گویم این شکر، شکر فرعی است، ولی مادر همه این شکرها این است که ما از جنس زندگی بشویم، و ببینیم که ما چه کسی هستیم، ما به او باید زنده بشویم، ما نمی توانیم من ذهنی را نگه داریم و بخاطر نعمت های خدا شکر کنیم، برای دست گرمی بد نیست، ولی مقدمه راه، انسان سپاسگزار باشد، حتی عادت کرده باشد یک چیزی از کسی بگیرد قانون جبران را رعایت کند، به همان اندازه بدهد، این در زندگی عادی اش به او کمک می کند، ولی این شکر واقعی نیست.

برای همین می گوید: شکر جان نعمت است و نعمت مثل پوست است، جان نعمت یعنی جان ما هست، شکر اصل ماست، اصل ما هست که شکر را بلد است، و شکر ما بخاطر این است که ما می گوئیم از جنس تو هستیم و به تو می توانیم زنده بشویم، تو ما را الان زنده می کنی، ما شکرگزار این هستیم، ما می توانیم از خرد تو استفاده کنیم، اگر کسی با عقل من ذهنی بگوید که این چیزها من سرم نمی شود، همین چیزهایی که من همانیده شده ام به من بدهید من شکر کنم، آن غلط می بیند، و مولانا می خواهد ما را به آن بیدار کند، برای همین می گوید نعمت مثل پوست است، اگر به پوست توجه کنید در من ذهنی باقی می مانید، برای اینکه شکر واقعی این است که یک همانیدگی را بدهی، دو همانیدگی را بدهی، ما را می آورد تا کوی دوست، بله، یعنی همین (حقیقت وجودی انسان)، شکر این است که شما عدم را باز کنی در مرکزت و به نعمت توجه نکنی، نعمت را برانی به اطراف و مبادا با نعمت همانیده بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷

## نعمت آرد غفلت و شکر انتباه

### صید نعمت کن به دام شکر شاه

پس نعمت غفلت می آورد، غفلت به معنی این است که شما فقط اگر نعمت باشد و آن هوشیاری زمینه و اتحاد با خدا و عقل او نباشد، ما فقط اگر به نعمت توجه کنیم به خواب نعمت فرو می رویم. یعنی می گذاریم در مرکزمان، همانیده می شویم با آن، و شکر، انتباه یعنی بیداری، شکر بیداری می آورد، نعمت خواب، پس بیا شما، شکر نعمت کن به دام شکر شاه، یعنی همین (حقیقت وجودی انسان)، مرکزت را باز کن، عدم کن، وقتی مرکزت باز می شود در دام شکر شاه هستی، این مرکز باز شده که از جنس عدم است و از جنس خداست، شکر را بلد است، شکر را بلد است و خدا از خودش سپاسگزار است.

و همیشه از خودش سپاسگزار است، و خودش را دوست دارد، همه هم از جنس خدا هستند، هر کسی اگر خودش را دوست دارد، واقعاً دوست دارد نه بوسیله من ذهنی، چون من ذهنی خودش را هم دوست ندارد. اگر بوسیله من ذهنی شما خودتان را، بچه تان را دوست دارید، خواهید دید که نه بچه تان را دوست دارید نه خودتان را دوست دارید، کما اینکه دیدید که ما اموالمان را برای راحتی خودمان خرج نمی کنیم، ما با عقل من ذهنی مان از بدنام مواظبت نمی کنیم، ما دشمن خودمان هستیم با من ذهنی مان، این است که تصورات باطل اینکه ما با من ذهنی مان، خودمان و بچه مان و همسرمان را دوست داریم باور نکنیم، بله، این (حقیقت وجودی انسان) در دام شکر شاه است، فقط راجع به این صحبت می کنیم که الان ما خوانده ایم در این مقوله که ما بسیار ناسپاس هستیم، و می خواهیم ببینیم چه جوری می توانیم سپاسگزار باشیم، بله، این بیت هم بارها شما دیده اید، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

### خدای گفت که انسان لرَبُّ لَكَ نود

پس ناسپاسی گفتیم چیست؟ ناسپاسی یعنی اینکه این لحظه ما درک نکنیم که باید به بی نهایت خدا زنده بشویم، باید عقل من ذهنی مان را رها کنیم، از عقل او استفاده کنیم، باید برحسب همانیدگی ها نبینیم، برحسب عدم یعنی او ببینیم، بوسیله همانیدگی ها نشنویم، تمام چیزهایی که مربوط به زیاد شدن همانیدگی هاست ما می شنویم، هر چیزی که مربوط

به از دست دادن اینهاست نمی شنویم اصلاً، این شنیدن بوسیله من ذهنی صورت می گیرد، شما بوسیله سکوت درون باید بشنوید، این شنیدن بوسیله سکوت درون، دیدن بوسیله عدم، این کار سپاسگزاری است.

و خدا گفته که انسان بشدت ناسپاس است، یعنی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است، من فقط می خواهم اینجا مشخص بشود که ناسپاسی یعنی چه؟ ناسپاسی، این را شما اگر بخواهید برقرار بکنید در خودتان باید آن موقع مرتب من ذهنی را حفظ کنید و از طریق چیزها ببینید، همانندگی ها، اگر بخواهید سپاسگزار باشید اولین قدم این است که این همانندگی ها را بشناسید و یکی یکی اینها را بیندازید، این سپاسگزاری از خداست، جور دیگر اصلاً نمی شود، مطلب خیلی ساده هست، خود آیه قرآن هم همین را می گوید که در اینجا باز هم می بینید که این آیه آورده، می گوید:

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است»

و بعداً توضیح می دهد این ناسپاسی یعنی چه.

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۷

«وَإِنَّهُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ لَشَهِيدٌ»

«و او خود بر این گواه است»

یعنی همین رفتارش و وجودش که من ذهنی را حس می کند، این خودش گواه و شاهد این موضوع هست، وگرنه می رفت با بی نهایت خدا می دید، با عدم می دید، همین که با من ذهنی می بیند، خودش گواه خودش است، لازم نیست، یعنی به محض اینکه ما یک لحظه تسلیم بشویم و بکشیم عقب، به ذهنمان نگاه کنیم متوجه می شویم که ما گواه خودمان هستیم، اصلاً لازم نیست کسی بیاید شهادت بدهد.

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۸

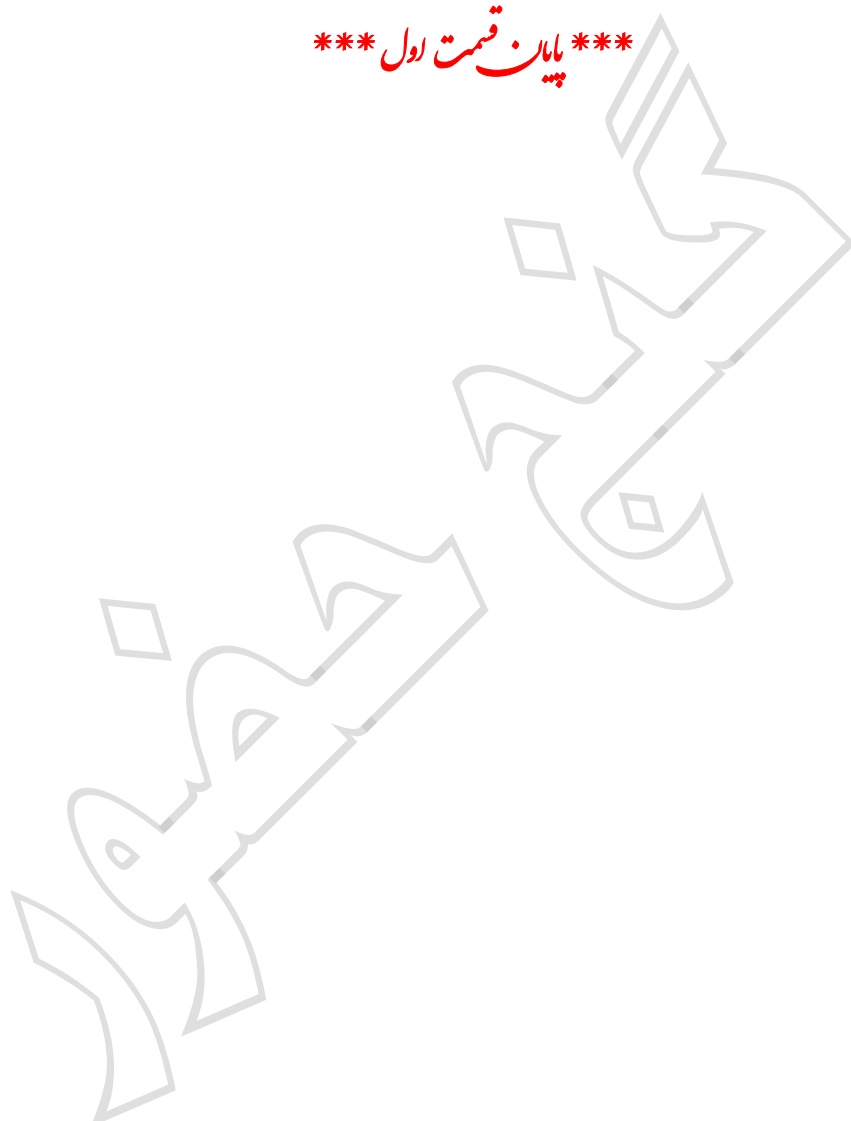
«وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ»

«و او سخت به مال (همانندگی) دلبستگی دارد.»

ببینید همه اش برمی گردد این ناسپاسی، این است این که خدا به ما داده به عنوان چشم و گوش، یعنی بینایی و شنوایی عدم و سکوت، از آن استفاده نمی کنیم، پس شما الان معنی ناسپاسی نسبت به خدا را درک می کنید، گفت: «ما راه را

نشان دادیم، انسان می خواهد سپاسگزار باشد یا بسیار ناسپاس» الان هم بالا می گوید که بسیار ناسپاس است، و ناسپاسی اش از چسبیدن به همانیدگی هاست. و او سخت به مال دلبستگی دارد. اگر شما به همانیدگی هایتان دلبستگی دارید و گذاشتید در مرکزتان، بدانید ناسپاس هستید نسبت به خدا، جور دیگری هم نیست، فقط یک تعریف دارد، بله.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***



آیه ۴ همین سوره انسان که صحبت هل اتی بود، همان چیزها که معمولاً مولانا گفته می گوید، می گوید:

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۴

«إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ سَلَاسِلَ وَأَغْلَالًا وَسَعِيرًا»

«ما برای کافران (همانیده شدگان با چیزهای آفل در ذهن) زنجیرها و غلّها و آتش فروزان دوزخ آماده کرده ایم.»

کافران همه کسانی هستند که در مرکزشان همانندگی دارند، و برحسب همانندگی ها می بینند، یعنی همانیده شده گان با چیزهای آفل در ذهن، زنجیرها و غل ها و آتش فروزان دوزخ را آماده کرده ایم، و شما می بینید و دیده اید که وقتی همانندگی ها را زیاد در مرکزتان نگه می دارید دردها چیره می شوند که همین آتش فروزان هستند، و همانندگی با آنها ما را در افسانه من ذهنی زندانی می کند و در زنجیر همانندگی ها نگه می دارد.

بله، همین یعنی (افسانه من ذهنی)، همین که در صفحه می بینید، اینها کافران هستند، کسانی که همانندگی در مرکزشان دارند، مخصوصاً درد دارند، در زنجیر هستند، و آتش دردها، مقاومت و قضاوت می سوزاندشان، در حال سوختن هستند، و این چهار تا برکت همه آفل و بی مایه و زود گذر هستند، یعنی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت زیادی ندارند، اینها کافران هستند، پس بنابر این در همین جهان، همین لحظه، در زنجیر همانندگی ها هستند، و اینها در افسانه من ذهنی هستند، زندگی را تبدیل به مانع می کنند، بعداً مساله می سازند، مساله حل می کنند. در حدّث کرده ست زرین بیل را، و آخر سر دشمن می بینند،

اما نیکان، ببینید انسان در این لحظه می شود کافر باشد، می تواند نیک باشد،

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۵

إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا

«نیکان، (واهمانیده ها از چیزهای آفل در ذهن) جام های شرابی را سر می کشند که آمیخته به کافور است»

یعنی اگر کسی این لحظه انتخاب کند که شاه را ببیند، و این کار هم آسان است با تسلیم واقعی، و شاهراه را ببیند، و بگذارد که شاه او را راهنمایی کند، اینها نیکان کسانی هستند که یکی یکی همانندگی ها را می بینند و می شناسند و آنها را می اندازند، دیگر آن عینک ها را برمی دارند، بنابر این هر عینکی را برمی دارند جام شرابی از طرف زندگی به آنها پیموده می شود که آمیخته با بوی خوش عشق است، بوی خوش زندگی است.

بله، این هم شما نگاه کنید که اینها (حقیقت وجودی انسان) نیکان هستند، هر کسی در مرکزش عدم را باز می کند مصداق همین آیه می شود، آیه ۵ کاملاً مشخص است. بزودی صبر و شکر در او بوجود می آید. هر کسی که شکر واقعی

می کند می فهمد که نعمت البته خوب است، بشرط اینکه در حاشیه باشد، و هر چه مرکزش گشوده می شود، از جنس عدم می شود، آن حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت هم اصیل می شود، و دیگر اینها از چیزهای آفل گرفته نمی شود، و روز به روز وضعیتش بهتر می شود، اینها نیکان هستند، مرتب شرابِ زندگی را می خورند، و آیه های بعدی می گوید اینها با خودشان می برند.

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۶

«عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ يُفَجِّرُونَهَا تَفْجِيرًا»

«(این جامها پر می شود از) چشمه ای که بندگان خدا از آن می نوشند و هر جا که بخواهند با خود روان می کنند و می برند.»

بله، پس این موضوع را هم شما از قبل می دانید، کسی که مرکزش را باز می کند، این ثبات را، یواش یواش ما داریم ریشه دار می شویم، ثابت می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

## ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

### خلق را زین بی ثباتی ده نجات

پس بنابر این، اینها یک چشمه ثابتی را با خودشان حمل می کنند که بصورت ریشه داری است. که دائماً آن شادی بی سبب و آن عقل زندگی از آن می آید، یعنی این چشمه ای که در بالا نشان دادیم در این شکل (حقیقت وجودی انسان)، می بینید، سطر بالایی مستطیل شادی بی سبب هست، این شخص با انداختن همانیدگی ها مرکزش را مرتب وسیع می کند، و مرتب شراب های بهتری از آن طرف می آید، و هر جا برود این ریشه داری، این عدم را، این فضای گشوده شده در مرکز را که بصورت یک ریشه داری بی نهایت تجربه می شود، یعنی واکنش نشان نمی دهد.

هر کسی که مرکزش باز بشود چون از آن همانیدگی ها حس وجود گرفته شده واکنش نشان نمی دهد، یادمان باشد واکنش های ما شرطی شدگی های ذهن هستند، عادت های ذهنی هستند که در ما اتوماتیک شده اند، و اینها وابسته هستند به همانیدگی های ما، اگر همانیدگی ها بیفتند همه شرطی شدگی ها هم از بین می روند، ما در اختیار عدم قرار می گیریم، پس بنابر این، اینها را دیگر همه متوجه شدید شما

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۷

«يُوفُونَ بِالَّذْرِ وَيَخَافُونَ يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا»

«بندگان (که) به نذر خود وفا می کردند، و از روزی می هراسیدند که شرّ و بلاى آن گسترده و فراگیر است.»

و اینها بندگان هستند که به نذر خود وفا می کردند، یا کردند، و از روزی می هراسیدند که شرّ و بلاى آن گسترده و فراگیر است. پس اینجا دارد می گوید که هر کسی که این همانیگی ها را بصورت نذر خودش نیندازد و به آلت وفا نکند در اینصورت باید از همین لحظه بترسد، چون این لحظه قیامت است و به تدریج شرّ و بلاى آن دامنش را خواهد گرفت. پس ببینید دارد می گوید دو راه وجود دارد. یا شما کفر می ورزید و می پوشانید و همانیگی ها را در مرکزتان نگه می دارید یا با اولین حرکت عدم شاه را می بینید، بیت می گفت، بیت اول، و شاه پس از آن شما را هدایت می کند. بله، پس این عکس (افسانه من ذهنی) را ببینید. این عکس می گوید که یک عده ای به نظر خود وفا نکردند. یعنی همانیگی ها را نگه داشتند. از اول آمدند با چیزهایی همانیده شدند و آنها را نگه داشتند، دردهایش را هم نگه داشتند، و اصلاً از روز قیامت نترسیدند که به تدریج این لحظه و هر لحظه خدا آنها را آزمایش خواهد کرد که به بینایش و شنوایش زنده شده اید یا نه؟ و اینها رو سیاه خواهند شد. نخواهند توانست از امتحان قبول شوند و اگر مدتش بگذرد، دیگر به سن چهل و پنجاه دیگر مشکل می شود، مگر اینکه یک انسانی مثل مولانا آنها را آگاه کند. ولی این شکل (حقیقت وجودی انسان) را نگاه کنید، اینها بندگان هستند که به نظر خود وفا می کردند و از روزی می هراسیدند که شر را برای آن گسترده و فراگیر است. این شکل نشان می دهد که هر کدام از ما اینها را می شنویم، باید دست به کار شوید، اینها صحبت های بزرگان است و درست است. و دید ما بر اساس همانیگی درست نیست. و ما باید متواضع باشیم و این صحبت ها را قبول بکنیم، ولو اینکه از پایگاه همین همانیگی ها می بینیم. این شخص (افسانه من ذهنی) غلط خواهد دید و اگر شما این شخص هستید یک کمی عقب بنشینید و متواضع باشید و بگویید من گوش کنم ببینیم پس از مدتی می توانم اینها را بفهمم. مخصوصاً اگر شما اینطوری زندگی کرده اید که بر حسب همانیگی دیده اید و شنیده اید، حتماً وضع روحی تان و وضعیت بیرونی تان خراب است، نمی تواند خوب باشد. بله. اما این بیت را دوباره می خوانم اینجا، پس از این همه صحبت ببینیم که آیا می توانیم با یک دید دیگری بفهمیم. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

دیدم سحر آن شاه را، بر شاهراه «هل آتی»

در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا



پس سحر یعنی این لحظه که موقع بیداری من هست، قیامت من هست که روی پای خدا زنده شوم، قیامتم، یعنی بلند شدنم و بر پای زندگی و خدا وایسادن، نه اینکه کن فیکون شدن، پس در سحر، یعنی این لحظه من، حالا بگوییم در اثر فضاگشایی و تسلیم و تغییراتی که قضا و کن فکان به وجود آورد، بالاخره شاه خودش را به من نشان داد. شاه را گفتم با این چشم‌های حسی نمی‌شود دید و باید به او وصل شد. یک لحظه به او زنده شدم، و دیدم ای بابا از اینجا به طرف او شاهراه وجود دارد و او از شاهراه می‌گذرد یا اینجا یک شاهراه بوده، بسته بوده و گفت که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لربہ لکنود

و ما متوجه می‌شویم که با دیدن آن سپاسگزاری و شکر در ما آغاز می‌شود. و حتی در آن لحظه ما متوجه می‌شویم که من قبلاً و تعداد زیادی از مردم در خواب غفلت من ذهنی هستند، و شاه را نمی‌توانند ببینند. فقط از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند و فکر می‌کنند من ذهنی‌شان هستند. ولی این شخص فهمیده که من ذهنی‌اش نیست، من ذهنی توهم است و خواب مردم را، خواب قبلی خودش را هم دیده. بله.

حالا همین را با همین شکلها (دایره عدم) اجازه بدهید یک دور بخوانیم. تکرار این بیت فواید بی‌شماری دارد. پس بنابراین در اولین گشایش مرکز خود و راندن این همانیدگی‌ها در سحر شاه را دیده. و شاهراه هل آتی هم که همین الان گفتیم یک حقیقتی است که انسان بنا بر تعریف از جنس جسم نیست. من ذهنی موقت است. اینکه ما هر لحظه فکر بعد از فکر می‌آید و این فکرها مربوط به چیزهای همانیده است، من ذهنی می‌سازیم این کار درست نیست و اینکه من ذهنی می‌سازیم هر لحظه و این توهم به ما پیش می‌آید که ما از جنس جسم هستیم، و هشیاری جسمی داریم، این هم خواب است، این هم توهم است و دید درستی نیست.

پس این شخص (دایره عدم) که عدم را باز کرده و شاه را دیده و متوجه می‌شود که خیلی از مردم در خواب غفلت هستند. بله. این (دایره همانیدگی‌ها) همان بوعلی و بوالعلا را نشان می‌دهد. پس بوعلی و بوالعلا یعنی این و آن کسانی هستند که در مرکزشان همان چیزهایی که قبلاً هم ذکر کردیم را گذاشته‌اند و از آن رد می‌شوند. بله. این بیت را ببینید. بخوانیم ببینیم به ما کمک می‌کند؟ می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

## بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من تا تو قدم در ننهی، خود سحری می نشود

بیست چو خورشید یعنی بیست جور هم‌هویت شدگی مانند خورشید، فلسفه، منطق، باور، هر چیزی که مثل خورشید می‌درخشد، اگر در شب ذهن من بدرخشد، اینها فایده ندارند. اگر تو قدمت را به مرکز من ننهی، برای من سحر نخواهد شد. درست است که سحر است این لحظه، ولی تو باید قدم بگذاری تا من سحر را ببینم.

(دایره عدم) بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من. وقتی تو قدم می‌نهی به مرکز من، من از جنس عدم می‌شوم. پس هر موقع مرکزتان از جنس عدم شد، عدم را گذاشته، مشارکت شما و همکاری شما در واقع همین فضاگشایی در این لحظه است. باید در این لحظه باشید و حواستان روی خودتان باشد، ببینید که همین که آسمان را نگاه می‌کردیم و کلاغ را می‌بینیم که این اتفاق بد است، فضا را باز می‌کنید یا نه؟ اگر باز می‌کنید عدم می‌آید مرکزتان، بنابراین او پایش را می‌گذارد و سحر شماس، سحر واقعی بشود شما شاه را می‌بینید.

(دایره همانیدگی‌ها)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

## بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من تا تو قدم در ننهی، خود سحری می نشود

بله این را هم دیدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

## دانه دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی تا به بهارت نرسد، او شجری می نشود

پس می‌گوید: این دانه دل را ای خدا تو زیر فکرای من کاشته‌ای، اینکه من از فکری به فکر دیگر می‌پریم و این فکرها همانیده هستند، یعنی اینها بار دارند، فکرای من و هستی درست می‌کنند، من ذهنی درست می‌کنند، این دانه دلم زیر اینها کاشته شده، کی کاشته؟ می‌گوید خدا تو کاشته‌ای. اما اگر بهارت نیاید، بهارت نیاید یعنی اینکه اگر همانیدگی‌هایم را نیندازم و پای تو به مرکز من نرسد، به اندازه کافی نرسد که بهار بشود، این دانه دل من درخت نخواهد شد. بله.

یعنی (دایره عدم) پس بنابراین می بینید که دانه دل زیر این آب و گل کاشته شده. این (دایره همانیدگی‌ها) آب و گل است که همانیدگی‌ها در مرکز من هست، من آن دانه دل را نمی بینم، (دع) ولی به محض باز کردن فضا و راندن همانیدگی‌ها به اطراف یواش یواش زیاد شدن عدم در مرکز، بهار او می آید. هر چه که من خودم را از این همانیدگی‌ها حاشیه باز می خوانم. یعنی دوباره جذب می کنم، دادم به آنها، سرمایه گذاری کردم و الان پس می گیریم، این عدم بیشتر می شود. توجه کنید وجود ما در همان چیزهایی که در حاشیه هستند، سرمایه گذاری کرده اند، عجین شده اند، ما اینها را به کمک زندگی در حالی که حضور ناظر هستیم و او با کن فکان کار می کند، از این همانیدگی‌ها پس می گیریم تا بالاخره درخت شویم. یعنی یک انسانی بشویم با ریشه بینهایت و همه چیزمان را از آن بگیریم و مستقل از جهان شویم.

این معنیش این نیست که این چیزهای حاشیه را نداشته باشیم. زنده شدن به خدا و بینهایت او معنیش این نیست که ما باید حتماً فقیر باشیم، بیچاره باشیم، مریض باشیم، محتاج باشیم، نه، به اندازه‌ای که توازن زندگی ایجاد می کند می توانیم هر چقدر که می خواهیم از این پول و نمی دائم وسایل خانه و هر چه که شما دوست دارید، تفریح و مسافرت و اینها داشته باشید. بله فهمیدیم این را.

دوباره این شعر را خواستم شما با این مثلث ببینید.

(مثلث همانش)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

**دیدم سحر آن شاه را، بر شاهراه «هل آتی»**

**در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا**

و خوب دقت کنید به اینکه کسی که همانیده شده با چیزهای آفل، فعلاً مقاومت و قضاوت دارد، این شعر رویش کار نخواهد کرد، سحر ندارد فعلاً، مگر همین طور که یک غزل دیگر الان خواهیم خواند، می گوید که این در این آب و گل من این آب هم وجود دارد. یک کسی در حالی که تماماً از طریق آن همانیدگی‌ها می بینید، بالاخره یک دفعه همین طور که ما گفتیم به آسمان نگاه می کنیم، فقط باید به ما بگویند آسمان را هم می بینی یا نه؟ ما این قدر متمرکز روی کلاغها هستیم که همش به کلاغها نگاه می کنیم.

بنابراین به این شخص یکی بگوید از عدمت استفاده کن، از آن آب و گلی که داری از آبش استفاده کن، از آن هشیاری، از آن عدم، بین این شعر را می شنوی؟ این جور اشخاص معمولاً پر از درد هستند و ممکن است بشنود. اگر بشنود در این صورت می تواند استفاده کند. ولی بیشتر اوقات نمی شنود. چون خودش دانش دارد، بر اساس آن دانشهای همانیدگی



قضاوت می‌کند و مقاومت هم دائماً باهاش است. یعنی یک چنین شخصی دائماً می‌خواهد هر چیزی شما می‌گویید بگوید نه. نه آنطوری نیست یک چیزی در جوابش بدهد. کمک نمی‌کند بهش.

حالا با این شکل (مثلث واهمانش) هم که نگاه می‌کنید این شخص سحر را تجربه می‌کند، شاه را می‌بیند و شاهراه را هم می‌بیند و متوجه هست که دیگران در خواب غفلت هستند ولی از آنها تقلید نمی‌کند.

پس اگر در مرکزتان عدم، خودش را به شما نشان داده و شکر و صبر را شناخته‌اید، دیگر تقلید نکنید از این شخص که پر از درد است و بر حسب همانیدگی‌ها حرف می‌زند.

و این بیت را دوباره با افسانه من ذهنی نشان می‌دهم، ببینید که یک کسی که در افسانه من ذهنی گرفتار است و مدتها از رویش گذشته، این شخص مسلماً این شعر را نخواهد فهمید. و شما نباید به کسانی که در افسانه من ذهنی هستند، اصرار کنید که این بیت را بفهمند یا این غزل را بفهمند، چون اینها یک جور دیگری می‌بینند، اینها قضاوت دارند، مقاومت دارند و زندگی را عادت کرده‌اند به مانع، مساله و دشمن تبدیل کنند، در افسانه من ذهنی زندانی هستند. پس اگر شما در این حالت (حقیقت وجودی انسان) هستید که عدم را باز کرده‌اید و سحر هست و شاه را دیده‌اید و شاهراه را دیده‌اید، هر چه که از شاهراه بگویید آن شخص گوش نخواهد کرد. بنابراین شما هم به حرف او نباید توجه کنید. باید همین زندگی را، شاه را، راهنمای خودتان بکنید.

همینطور که در شکل (حقیقت وجودی انسان) می‌بینید و من هم تکرار می‌کنم این شخص که عدم را گذاشته مرکزش و مرتب باز می‌کند، چرا که شاه را دیده، وقتی ما برای اولین بار شاه را می‌بینیم و به او زنده می‌شویم، نمی‌شود این تجربه را نادیده گرفت. شما بگویید یک بار شاه را دیدم و دیگر یادم رفت و اینها. نه دیگر پس از آن می‌فهمید که عقل من ذهنی مفرغ است، عقل نیست و دید (افسانه من ذهنی) همانیدگی‌ها به هیچ وجه نزدیک به بینایی و شنوایی زندگی یا خدا نیست و خدا می‌خواهد هر لحظه طبق آن آیاتی که خواندیم، با بینایی و شنوایی او ببینیم و هر لحظه ما را امتحان می‌کند. یعنی ما لحظه قبل را تلف کردیم می‌توانیم این لحظه از طریق پذیرش اتفاق این لحظه عدم شویم و او را ببینیم. بله.

این بیت را با این شش ضلعی هم شما ببینید (افسانه من ذهنی با شش محور اساسی) که همین طور که گفتم بالایش الست است، یک گوشه‌اش قضا و کن فکان است، الست یعنی اینکه ما از جنس خدا هستیم که به این غزلمان می‌خورد، به هل اتی می‌خورد. آیا نیامده است؟ بله، آمده است که ما از جنس الست بشویم. مدتها گذشته که انسان مشغول خودش است یا من ذهنی‌اش است، و نمی‌تواند بله بگوید، و دوباره هشیارانه از جنس الست بشود، یعنی از جنس خدا بشود.

و بنابراین حالا این بیت را با این شش ضلعی که می‌سنجید، می‌بینید که کسی که شاه را دیده در سحر، یعنی این لحظه، در شاهراه هل اتی در خواب نیست دیگر و رفتارش با این شش تا موضوع هماهنگ است، یعنی این شخص که شاه را دیده از جنس الست است، به اتفاق این لحظه گفته بله و به خدا هم گفته بله من از جنس تو هستم. همین الان آن بله را هم می‌گوید، ولو اینکه دردناک باشد.

بله. البته این دو تا شکل است. یکی اینکه همانیدگی باشد در مرکز و یکی اینکه عدم باشد. کسی که همانیدگی باشد می‌بینید که از این بیت خبر ندارد، با قضا و کن فکان مخالف است و خدا در این لحظه زندگی را بد می‌نویسد برای اینکه قابلیت ندارد، لیاقت ندارد، اتفاقات بد برایش می‌افتد، نمی‌داند تسلیم و فضاگشایی چه هست، هیچ موقع خاموش نیست، مرتب لحظه به لحظه از یک فکری به یک فکر دیگر می‌پرد و این فکرها همانیده هستند. و هیچ موقع به این ترتیب که می‌رود به همانیدگی زنده است، مرکزش را باز نمی‌کند، به کوثر و بینهایت خدا، کوثر یعنی بینهایت خدا و همچنین گرامیداشت خدا که خدا به بینهایت خودش در او زنده شود، به اصطلاح نائل نخواهد شد.

بر عکس این شکل (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی)، سحر شاه را دیده در شاهراه، از جنس الست است، می‌گذارد قضا کار کند، قضا اتفاقات را پیش می‌آورد، تسلیم می‌شود در مقابل قضا و فضا باز می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه، جفّ القلم خوب می‌نویسد، ریبُ المنون قطع می‌شود، ذهنش خاموش می‌شود و خدا به گرامیداشت چنین آدمی ادامه می‌دهد. یعنی این مرتب می‌بینید از آن آزمایش هم قبول می‌شود.

در این لحظه خدا می‌گوید با عدم من می‌بینی؟ ما می‌گوییم بله، چون از جنس الست هستیم، شما باید اینطوری باشید مبدا که شکل قبلی (افسانه من ذهنی با شش محور اساسی) باشید. همه شش محور را زیر پا بگذارید، با مقاومت و قضاوت و گیر کردن در افسانه، با مانع‌سازی، مساله‌سازی، دشمن‌سازی، اینها همان کافران هستند که آخر و عاقبتشان این جهنم‌شان است. بله می‌بینید؟ ولی اینها (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی) همان نیکان هستند که مرکزشان عدم است، هر شش محور به نفع‌شان کار می‌کند و مرتب هم لحظه به لحظه خدا آزمایش می‌کند و از آزمایش قبول می‌شوند و مرتب شفا می‌دهد مرکزشان را خدا و از همانیدگی‌ها آنها را باز می‌خرد.

اجازه بدهید یک غزل کوتاه و سریع برایتان بخوانم. این غزل نشان می‌دهد که اگر یک کسی واقعاً سجده کند، سجده‌اش الی الابد خواهد بود و نشان می‌دهد که احتمالاً ما و حتی کسانی که همه این برنامه را می‌شنوند، نه همه‌شان، تعدادی از آنها هنوز تسلیم کامل نشدند. اگر کسی به ذهن می‌رود، برمی‌گردد هی به ذهن می‌رود، برمی‌گردد این لحظه، که هفته

گذشته هم داشتیم که مولانا گفت که خدا این رسم استغفار را ان شاء الله منسوخ بکند، یعنی ما مرتب نرویم به ذهن هی دوباره بیاییم این لحظه و دوباره ذهن ما را بکشد. هی توبه بکنیم و ذهن ما را بکشد. این کار ادامه پیدا نکند ان شاء الله، گفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۰

## مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست همیشه سجده گهم آستان خرگه توست

می گوید که زندگی من موقعی شروع می شود که من یاد روی چون ماه تو را بکنم، یاد روی چون ماه تو را بکنم یعنی ترا ببینم، به تو زنده بشوم. و این با تسلیم صورت می گیرد. برای همین می گوید سجده. پس اگر قرار باشد من زندگی کنم، خرگه یعنی چادر بزرگ، منظور فضای یکتایی است، پس بنابراین رابطه ما با خدا در این لحظه تسلیم است و سجده کردن به در اوست، به این معنی که ما مقاومت را صفر کنیم، قضاوت را صفر کنیم و بگوییم نمی دانم. بله. این آدم (افسانه من ذهنی) نه. این کسی که همانیدگی دارد، مگر اینکه با آبی که با هشیاری که دارد، یک دفعه این موضوع را متوجه شود، و این هم خدمت شما عرض کنم، هر کسی هر چقدر هم همانیده باشد با چیزها و با عقل چیزهای همانیده کار کند، همیشه این هشیاری عدم با او هست، کما اینکه هر کسی به آسمان نگاه کند و کلاغها را ببیند، آسمان را هم می تواند ببیند. پس می تواند از آن خاصیتش استفاده کند و این حرف را هم بشنود. اتفاقاً یکی از ابیات هم همین را می گوید. می گوید که امکان شنیدن من ذهنی وجود دارد به شرطی که بخواهد بشنود. پس این کار میسر است. هیچ کس نباید ناامید شود که من درد زیادی ایجاد کردم، همانیدگی زیاد دارم، اگر بخواهم هم این چیزها را نمی فهمم. نه این درست نیست. ولی آسان نیست برای این شخص.

کسی که قضاوت و مقاومت دارد بداند که اگر به معشوق زنده نشود، به خدا زنده نشود، در این لحظه زندگی بر باد رفته و این آدم معمولاً سرکش است، و سجده به زندگی نمی کند. و به همین دلیل است که دائماً مقاومت دارد، یادمان باشد که اگر کسی مقاومت می کند، یعنی سجده نکرده. سجده یا تسلیم ذهنی فایده ندارد، ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) چرا، که عدم را آورده مرکزش، عدم را در مرکزش متوجه شده هشیارانه، این آدم سجده کرده و الان می گوید که من سجده کردم و دیگر تا ابد این سجده ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۰

## به هر شبی کُشدم تا به روز زنده کُند

### نَوای آن سگ کاو پاسبانِ درگه توست

پس به این ترتیب است، می گوید که فکر می آید، یادتان است که می گفتیم ما وارد صندوق می شویم، و از صندوق در می آییم، وارد یک صندوق دیگری می شویم و فرجه دو صندوق یا فاصله دو فکر نونو مسکر است، این هم می دانیم وقتی وارد صندوق می شویم یعنی به صورت یک فکر بلند می شویم می میریم. پس به هر شبی می کشد ما را، کی می کشد؟ در واقع زندگی می کشد ما را، تا چه کار کند؟ تا وقتی از آن صندوق می آییم بیرون، به صندوق دیگر نرویم. در واقع می گوید زندگی ما را همانیده می کند با یک چیزی در این لحظه، می رویم توی صندوق بیرون می آییم، یک ذره مکث کنیم فاصله بین دو فکر را می توانیم تجربه کنیم. می توانیم بفهمیم و در نتیجه به روز زنده شویم.

روز فاصله بین دو فکر است. پس یک فکر همانیده آمد، ما رفتیم فکر شدیم مُردیم، و ما می دانیم که زندگی ما را از توی آن صندوق در می آورد، ما اگر انتخاب بکنیم که توی صندوق دیگر نرویم، ما به روز زنده می شویم. پس فرآیند تحول انسان همانیدگی با یک فکر و واهمانش است که موقع واهمانش ما روز را می بینیم. می گوید تا زمانی که من فاصله را می بندم و از یک فکر به یک فکر دیگر می پرم، یعنی ما رفتیم با یک فکر همانیده شدیم و مردیم. مردیم که از جنس من ذهنی شدیم. این را می گوید مردن. در این صورت ما داریم صدای پاسبان درگه او را، سگ پاسبان درگه او را به صدا در می آوریم.

می خواهد بگوید که تا زمانی که من ذهنی ما عوعو می کند و ما از یک فکر به فکر دیگر می پریم، این سگ نمی گذارد ما وارد درگاه تو بشویم. پس نگاه کنید سگ درگاه کوی معشوق که عوعو می کند همین من ذهنی خودمان است و به محض اینکه رفتیم با یک فکر همانیده شدیم و زندگی ما را از آنجا در آورد، می توانیم سگ را با عوعو درنیاوریم. یعنی مرتب در ذهنمان از این فکر به آن فکر نپریم و یک چیز نگوییم. نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست. توجه می کنید؟ ذهن فعال ما سگ پاسبان در خداست. تا زمانی که این عوعو می کند نمی گذارد ما وارد آنجا شویم و ما می توانیم انصتا یعنی این را ساکت کنیم و اگر از فکرهای همانیده ما هی زود زود نگذیریم، این سگ من ذهنی هم عوعو نمی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۰

## زِ پیش آب و گلِ من بیدید روحِ تورا

### خِرَدِ بگفت که سَجده کُنش که او شَه توست



می‌گوید که از پیش این آب و گل من؛ همین را داشتم می‌گفتم که آب و گل هم می‌تواند او را ببیند؛ می‌گوید روح ترا دید. پس بنابراین از قبل که ما خدا را می‌شناسیم چون از جنس او هستیم، به خاطر الست، و هر لحظه همین طور که امکان دیدن آسمان به وسیله عدم وجود ما، عدم در وجود ما وجود دارد، و دیدن این موضوع برای هر کسی میسر است اگر بخواهد. متأسفانه وقتی دردها فشار می‌آورند، انسانها به این فکر می‌افتند. این موضوع از تعلیم و تربیت ما خارج است. یعنی باید اینها را ما به بچه‌هایمان یاد بدهیم که در اثر فشارهای درد فقط به خدا رو نیار. روند تکاملیات را وقتی احوالت خوب است باید شروع شود. مگر نه این است که تو از جنس عدم هستی. چرا از جنس عدم هستی؟ برای اینکه هم کلاغ را می‌بینی و هم آسمان را. مگر نه این است که تو از جنس سکوتی؟ برای اینکه یک فکر می‌پرد و یک نفر حرف می‌زند و آن را می‌شنوی. فاصله بین دو تا کلمه را هم می‌شنوی. فاصله بین دو تا کلمه سکوت را می‌شنوی. چرا این سکوت را ادامه نمی‌دهی تو، که دیگر حرف نزنی؟ سکوت که در درون تو هست، و اصل توست. چرا قانون انصوتا را رعایت نمی‌کنی که سکوت باشی، باید یاد بدهند به ما.

نه اینکه اینقدر درد ایجاد کن، دردها این قدر فشار بیاورند به تو که تو چاره پیدا نکنی، بگویی که خیلی خوب، حالا که شما می‌گویید ما یک کاری می‌کنیم. و نگاه می‌کنند به همانیدگی‌شان. توجه می‌کنید؟ این کار (افسانه من ذهنی)، اینکه مقدار زیادی همانیدگی با درد در مرکز ما هست و به ما فشار می‌آورد، تا به مولانا رو کنیم یا برویم به دکتر روانشناس، این درست نیست، این موقعی است که به ما خیلی فشار آمده و ممکن است آسیب خورده باشیم. باید از بچگی به ما یاد بدهند یا ما به بچه‌هایمان یاد بدهیم اینها را، که این همانیدگی‌ها موقت است، تو درد ایجاد نکن، رنجیدن و کینه‌توزی و ترسیدن و خشمگین شدن خوب نیست. و عملاً اینها را ما از زندگی‌مان به اصطلاح برداریم. یعنی هیچ موقع خشمگین نشویم که بچه ما هم خشم را یاد بگیرد.

پس بنابراین می‌گوید که آب و گل من روی ترا دید و خرد من به من گفت که تو بیا سجده کن، یعنی این حالت (حقیقت وجودی انسان)، که او شه توست. یعنی ما حتی در این حالت (افسانه من ذهنی) می‌توانیم بدانیم که شاه ما این همانیدگی‌ها نیستند، بلکه شاه ما خداست یا زندگی است و ما باید به او سجده کنیم. بله. همین (حقیقت وجودی انسان). و وقتی که سجده می‌کنیم.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۰

## سُجود کرد و در آن سَجده ماند تا به اَبَد نَهاده روی بر آن خَاکِ خوش که او رَه توست

پس بنابراین سجده کرد و یک بار که واقعاً سجده کرد و شاه را دید، دیگر تا به ابد در این سجود ماند. و بسیار متواضع شده یعنی صفر شده، نهاده روی، یعنی ما درست است که دیگر همانندگی داریم، ولی رویمان را نهادیم بر آن خاک خوش و ما می‌دانیم که معشوق از این راه می‌گذرد. معشوق از مقدار صفر ما یا بگوییم مقاومت صفر ما و قضاوت صفر ما می‌گذرد. پس شاه را سحر دیدن حتماً یک نفر صفر بوده که دیده. و گرنه که نمی‌دیده، و گرنه خودش را می‌دیده. اگر ما صفر نباشیم خودمان را می‌بینیم. کسی که معشوق را دیده یعنی حداقل در یک لحظه مقاومت و قضاوت و همانندگی‌اش صفر بوده، ذهنش ساکت بوده که توانسته معشوق را ببیند و اگر دیده سجده کرده، و چون سجده کرده، بنابراین بر نمی‌گردد به ذهنش. مرتب این (حقیقت وجودی انسان) عدم را لحظه به لحظه گشوده می‌کند.

پس مشخص شد شما یکبار سجده واقعی می‌کنید، دیگر بر نمی‌گردید به ذهن، اگر هم برمی‌گردید، فوراً برمی‌گردید به حالت تسلیم و سجده و در این حالت است که قضا و کن فکان و آن شش محور به نفع شما دارد کار می‌کند. و این خاک خوش است. این (حقیقت وجودی انسان) محل گذر معشوق است. در اینجاست که او را می‌بینیم. در ضمن اینجا شاهراه رفتن به سوی معشوق هم است. بله. امیدوارم شما ابیات را بخوانید. اگر بعضی از ابیات به نظر مشکل می‌آیند، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۰

## چه باشدت اگر این شوره خَاک را که منم به نعل باز نوازی که آن گذرگه توست

داریم به معشوق می‌گوییم ما، چی می‌شود که این خاک شوره یعنی این (افسانه من ذهنی) به اصطلاح مرکز همانیده را که من هستم، خاک شوره چیزی است که در آن رشد نمی‌کند. اگر کسی این همه همانندگی در مرکز داشته باشد به علاوه مقاومت و قضاوت در اینجا دانه عشق رشد نمی‌کند. بله اگر اصرار کند و ادامه بدهد، آخر سر در جهنم افسانه من ذهنی خودش را پیدا می‌کند. آیه قرآن هم همین را می‌گفت. بله گفت: «برای کافران زنجیر و آتش مهیا دیده‌ایم» که بیشتر انسانها الان در همان جهنم دارند می‌سوزند برای اینکه کفر نگاه با همانندگی‌ها را دارند. بله.

چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم، یعنی با اسب از این طرف بگذری که می‌دانی که گذرگاه شما اینجاست، اینجا هم می‌گوید که گذرگه انسان گذرگه خداست، یعنی خدا انسان را ساخته که خودش را از طریق آن بیان کند. گنجش را



پخش کند، عشقش را پخش کند و این تواضعی که یک نفر به کار می‌برد، اینطوری صحبت می‌کند، این با نافرمانی من ذهنی خیلی فرق دارد. شما نگاه کنید که کسی که همانیده است و قضاوت و مقاومت دارد، اینطوری حرف نمی‌زند. داریم با خدا صحبت می‌کنیم، چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم، اولاً شناخته که شوره خاک است، بنابراین اگر کسی شناسایی کند شوره خاک است و گندم را در آن می‌کارند رشد نمی‌کند، به خاطر خاکش است، یعنی خدا اگر می‌آید آزمایش کند این شخص را، این لحظه به او بگوید: با چشم من ببین و با گوش من بشنو و من اینجا عشق را می‌کارم، این شخص نمی‌گذارد رشد کند، به خاطر اینکه خودش شوره خاک است. دیگر خدا را ملامت نمی‌کند، مردم را ملامت نمی‌کند، پس به آن حالت رسیده این آدم (افسانه من ذهنی). بله. ولی هنوز همانیدگی‌اش را دارد. تو ای معشوق با اسبت بگذری که اینجا (حقیقت وجودی انسان) گذرگه توست و اگر آنطوری است واقعاً باید فضاگشایی کنی، به محض اینکه ما با این تواضع صحبت کنیم، آره معشوق هم کمک می‌کند به ما.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۰

## ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق تو کهربای دلی، دل به عاشقی که توست

تو دیده تبریز هم، دو چشم تبریز هم به اصطلاح عزیز در دانه تبریز، تبریز همین مخفف کائنات است، بگوییم یعنی شمس دین یعنی انسانی که به بینهایت او زنده شده، در واقع چشم کائنات است، چشم خداست یا هر چه که اسمش را می‌گذارید. می‌گوید ما مرتب داریم به سوی او کشیده می‌شویم، برای اینکه تو دلها را به خودت، تمام دلها دارند به سوی او می‌روند که از جنس او بشوند. و دلها گاه هستند و تو کهربا هستی، ولی دلها موقعی گاه می‌شوند که البته از جنس عدم بشوند. پس ما الان می‌فهمیم که اگر این حالت (افسانه من ذهنی) همانیدگی‌ها را حفظ کنیم، ما کهربای دل نمی‌شویم. ولی به محض اینکه تسلیم می‌شویم، لحظه به لحظه از جنس عدم (حقیقت وجودی انسان) می‌شویم، این عدم بزرگ ما را، دل، مرکز ما را جذب می‌کند. بله.

دل ما به لحاظ عاشقی یعنی در راه یکی شدن با تو گاه توست و تو هم رباینده گاه هستی، کهربا هستی، پس حالا خلاصه‌اش این است که اگر کسی در این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کند، در این صورت زندگی کار خودش را خواهد کرد. به تدریج او را بینهایت خواهد کرد، و دلش به سوی کهربای دل کشیده خواهد شد. بله عکسش هم درست است. اگر کسی (افسانه من ذهنی) مرکزش را از جنس جسم بکند، از جنس درد بکند، این هم به سوی جهان بیرون و جاهایی که درد است کشیده خواهد شد، به سوی خدا کشیده نخواهد شد. بله.

پس هر کسی مقاومت و قضاوت درش می‌بیند یا مثلاً هیجانانگیزی مثل خشم و ترس و اینها دارد، این نباید انتظار داشته باشد به خدا زنده بشود. روز به روز بدتر خواهد شد و وضعش. مگر حواسش به خودش باشد و شروع کند روی خودش کار کردن. الان دیگر شما می‌دانید چکار باید بکنید. این مرکز قابل قبول نیست برای خدا. و امروز هم فهمیدیم که هر لحظه خدا امتحان می‌کند، ببیند که چون این مرکز ما گذرگاه خداست و الان گذرگاه خوبی نیست، آره،

یعنی مرکز ما در ضمن چشم خدا هم هست، می‌خواهد این جهان را به وسیله ما ببیند، این همانیدگی‌ها را نگه داریم، به این منظور زنده نخواهیم شد. اصلاً ما آمدیم به بینهایت و ابدیت او زنده شویم. برای این آمده‌ایم. و اینکه اول من ذهنی درست می‌کنیم، گفت من ذهنی هم نشان اقرار است که از جنس او هستیم، که به تدریج از من ذهنی یواش یواش یکی یکی اینها را بردارد و به خودش زنده کند. این هم یک مطلب است که همه بلافاصله نمی‌توانند به او زنده بشوند. پس این منطقی است که ما را با چندین تا چیز همانیده بکند و ما بعداً اجازه بدهیم اینها را یکی یکی بردارد، آرام آرام ما را به خودش زنده کند.

اجازه بدهید چند بیت راجع به آلت بخوانیم. یادآوری کنم امروز غزلمان شروع شد با این بیت که می‌گوید: صبحگام من شاه را در شاهراه هل اتی دیدم، و وقتی او را دیدم متوجه شدم که بیشتر مردم در خواب هستند، در خواب ذهن هستند. و این کار با بله گفتن ما به زندگی در این لحظه ارتباط دارد. و همین طور با آن شش محور. من امیدوارم که این غزلها را با این شکلها شما بسنجید، این شکلها فایده‌اش این است که اگر شما یک محوری را می‌بینید که باهاش سازگار نیستید، باید بدانید که با بقیه هم نیستید. اگر با یکی هستید، احتمالاً با بقیه هم هستید. و برخی از خصوصیات آنجا دیده می‌شود، اگر مثلاً می‌بینید مقاومت دارید، یعنی دیگر با هیچ محوری هماهنگ نیستید.

اگر یک کسی الان خشمگین است، کارش تمام است خدا نمی‌تواند به او کمک کند. دارد آلت را همین هل اتی را، که در هل اتی دارد می‌گوید که انسان چی هست؟ هر کسی که خشمگین است و این خشمگینی ادامه دارد از جنس جسم است. از جنس چیز ذکر کردنی است، و خدا هم امتحانش بکند رفوزه می‌شود که می‌کند هر لحظه، و ناسپاس است. چطور یک نفر خشمگین می‌شود؟ جرات می‌کند خشمگین بشود در این بارگاه، در حالی که در این لحظه خدا می‌خواهد تمام لطفش را به ما بکند. و می‌خواهد ما را به بینهایت خودش زنده کند، و تمامی فراوانی‌اش را از شادی و از آرامش و از عشق و حتی مال دنیا به ما بدهد. و ما غمگین و خشمگین هستیم. چطور جرات می‌کنیم؟ این کار جرات فراوانی می‌خواهد اگر کسی آنطوری زندگی می‌کند یعنی آشنا با دانش عرفانی و معنوی نیست.

پس این شکلها را که شما می بینید، این شکلها که یکی برای من ذهنی است(افسانه من ذهنی با شش محور اساسی) همانندگی است با آن یکی بدون همانندگی است اینها خیلی چیزها را به شما نشان می دهند، همان طور که نشان می دهند، شما نگاه می کنید می بینید که آیا شما در این لحظه مقاومت و قضاوت دارید، به نظرتان می آید که شما می توانید پشت سر یکی قضاوت همانندگی کنید، یعنی قضاوتی نکنید، یک کمی هم تند بشوید، نمی توانید. چون اگر این کار را نکنید که مقاومت دارید، حتماً همانندگی هستید، همانندگی را نگه می دارید، در مرکزتان هر لحظه رفوزه می شوید، و فقط با یک قضاوت این شش محور را که با این محورها خدا می خواهد به شما کمک کند زیر پا می گذارید.

پس این شکلها مهم هستند که شما یک چیزی اگر دیدید که آن را دارید مثل مقاومت، فرض کن شما ستیزه می کنید، خشمگین هستید، می ترسید آره، الان حسادت می کنید، اینها همه از جنس مقاومت هستند. اگر حسادت را در این لحظه می بینید که این لحظه برای شما کار نمی کند دیگر. کار نمی کند که هیچی، پس هم می روید شما. پس هل اتی هم برای شما کار نمی کند. هل اتی می گوید: شما الان از جنس الست هستید یا نه. خلاصه هل اتی این است که شما از جنس الست هستید، از جنس خدا هستید در این لحظه و واقعاً هستید، آیا این را به ظهور می رسانید، خودتان آگاه هستید، اگر آگاه هستید چرا خشمگین هستید؟ و اگر خشمگین هستید چقدر جسور هستید؟ چون همه ما می گوید در پیشگاه او هستیم. چطور ممکن است یک کسی پیشگاه خدا باشد و خشمگین هم باشد. مقاومت هم داشته باشد. پس این شکلها تمام حسهای شما را مخصوصاً چشم شما را به کار می اندازد، گوش شما را به کار می اندازد، تا ببینید که اینها را رعایت می کنید یا نه؟ یکی اش زیر پا گذاشته شد، بقیه هم زیر پا گذاشته می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۹۲

## هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی

### دید غرض که فقر بد، بانگ الست را "بلی"

یعنی اگر کسی بخواهد که به بانگ الست در این لحظه بله بگویی، یعنی دوباره از جنس زندگی بشود، پس این شکل(حقیقت وجودی انسان) است، در این صورت می داند که غرض فقر است، یعنی این شخص که در مرکزش عدم است و با هیچ چیزی همانندگی نشده، در واقع هیچ چیز را ندارد، این از جنس فقر است و الست هم هست. پس غرض فقر است. و این فقر است که به بانگ الست بله می گوید، یعنی همین عدم، این (افسانه من ذهنی) کسی که مرکزش پر است نه. این فقیر نیست و این فقیر عبارت از این نیست که هیچ چیز نداشته باشد. اگر مرکزش خالی است، عدم است یا نه؟

اگر مرکزش خالی است، فقر است، فقیر است، اگر مرکزش پر است نه. ممکن است هیچ چیز نداشته باشد این آدم. با هزار تا چیز همانیده است، ولی هیچ چیز هم ندارد در دنیا. همین طور در خیابان می‌خواهد، ولی فقر ندارد، بانگ الست را نمی‌شنود، بله هم نمی‌گوید. پس برای الست که از جنس خدا شویم و هل اتی را ما رعایت کنیم و انسان شویم، باید مرکزمان روشن شده باشد، صاف شده باشد، برای این باید همانیدگی‌ها افتاده باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۴۰

## با دوست وفا کن، که وفا وامِ اَلْسَتْ است

### تَرْسَمَ که بمیری و دَرین وامِ بمانی

بله، این شخص که همانیدگی را نگه داشته، با دوست وفا نمی‌کند، با دوست در این لحظه، یعنی با خدا، دوست یعنی خدا، با خدا وفا کردن یعنی تسلیم شدن و عدم را آوردن به مرکز، فقر را آوردن، پس وفا یعنی شما این لحظه بله می‌گویید به اتفاق این لحظه، هر کسی نه می‌گوید، یعنی مقاومت دارد، این وفا نمی‌کند. با خدا وفا کن یعنی به اتفاق این لحظه بگو بله، بله به اتفاق این لحظه بله به خدا هم هست. ما را جدا می‌کند از من ذهنی و فضا باز می‌شود بین آن کسی که ما هستیم و من ذهنی، آن فضای گشوده شده ما می‌شویم و وام‌مان را داریم می‌گذاریم. وام گذاشتن، وام وفا را گذاشتن، یعنی یکی یکی این همانیدگی‌ها را انداختن، می‌گوید می‌ترسم بمیری، یعنی بروی زیر خاک و این وام را ادا نکنی. توجه می‌کنید هر کسی وامش را باید به خدا به اصطلاح بیردازد، بله، وام این است که تمام این همانیدگی‌ها را بدهی برود، این وام است. و اینطوری (حقیقت وجودی انسان) بشود، فضا را باز کند، می‌گوییم می‌ترسم بمیری و در زیر این وام بمانی. امیدوارم هیچ کدام از ما در زیر این وام نمانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

## من بنده اَلْسَتْمَ، آن تو بوده اَسْتَمَ

### آن خیره کُشِ فِرَاقَتِ، می‌راند خیر خیرم

خیره خیرم یعنی خیره خیره و بیهوده و بدون عقل تو، می‌گوید من بنده الست هستم، یعنی من در این لحظه باید از جنس تو بشوم و از جنس تو شوم مال تو می‌شوم. تا به حال مال دنیا بودم، مال همانیدگی‌ها بودم و این همانیدگی‌ها مرا در فراق نگه داشته و مرا خیرخیره یعنی بیهوده یعنی بدون نظم تو اداره می‌کردند. و این حالت را ما تجربه کرده‌ایم همه‌مان. این شخص (حقیقت وجودی انسان) بنده الست است که عدم را باز کرده، گذاشته مرکزش و بنده خداست، آن



(افسانه من ذهنی) بالایی نه. این فراق خیره کش، خیره کش یعنی بیهوده ما در من ذهنی می میریم. خیره یعنی بیهوده. پس فراق تو بیهوده کش است.

یک موقعی است که ما نسبت به من ذهنی می میریم، این خیره کشی نیست. یک موقعی هست در فراق او غصه می خوریم و در من ذهنی به تله می افتیم. این فراق خیره کش آن است و ما را بدون نظم زندگی می راند، زندگی ما را تا من ذهنی رانده تا حالا، اگر بیدار می شویم الان در سحر و خدا را می بینیم در این شاهراه، دیگر قطع می شود این فراق و خیره خیره زندگی کردن، بیهوده زندگی کردن. بله.

\*\*\* ما را قسمت دوم \*\*\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۲

## بانگ رسید در عدم، گفت عدم: بلی، نَعَم می‌نَهَم آن طَرَفِ قَدَم، تازه و سبز و شادمان

بله، پس می‌گویند بانگ به عدم ما رسید، بانگ رسید در عدم، عدم گفت چی؟ بلی، بلی. و بنابراین به محض اینکه این لحظه بلی گفتیم و وفا کردیم، می‌گویند و همانندگی را انداختیم، چون بله گفتن ما معادل فضاگشایی است در اطراف من ذهنی، حضور ناظر شدیم. حضور ناظر شدیم، داریم به این طرف قدم می‌نهیم. تازه می‌شویم، سبز می‌شویم، شادمان می‌شویم، تازه و سبز و شادمان یعنی این لحظه از جنس زندگی می‌شویم. و زندگی انعکاسش در بیرون هر چه هست، تازه و سبز و شادمان است، جنس ما هم تازه و سبز و شادمان است، در همین عکس‌هایی که نشان دادیم، (افسانه من ذهنی) این نه، این کسی که همانندگی دارد، صدای عدم را نمی‌شنود، صدای خدا را نمی‌شنود، صدای بیرون را می‌شنود، و هر دفعه که نگاه می‌کنیم به این عکس باید ببینید که آیا من مثل این عکس هستم که همانندگی دارم، در این صورت صدای خدا را نمی‌شنوم، بله هم نمی‌گویم، آن طرف هم قدم نمی‌گذارم، بلکه بیشتر به جهان متمایل هستیم، بنابراین تازه و سبز و شادمان هم نیستیم. بلکه مرتب این جف القلم زندگی مرا کهنه می‌نویسد و پژمرده دارم می‌شوم ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) دارد تازه و سبز و شادمان می‌شود، هم در درون هم در بیرون

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۲

## مُسْتَمِعِ اَلْسِنَتِ شُد، پائی دَوَان و مَسْتِ شُد نیست بُد او و هست شُد، لاله و بید و ضیمران

ضیمران همان گیاه ریحان است گیاه خوشبو، پس بنابراین هر کسی در این لحظه بلی می‌گوید و لحظه بعد هم بلی می‌گوید شنونده الست است یعنی خدا به گوشش حرف می‌زند و او هم می‌شنود، و پایش شروع می‌کند به دویدن در آن شاهراه و مست می‌شود. دارد می‌رود با خدا یکی شود. و او نیست بود یعنی از جنس همانندگی‌ها بود بنابراین از جنس عدم شد هست شد. و لاله و بید و ضیمران که گفتیم این را.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۱۰

## هر دمی از وی همی آید الّست جوهر و أعراض می گردند هست

پس بنابراین هر لحظه که یا این لحظه که ما بلی می گوئیم، زندگی از آنور می آید. با او یکی می شویم او به گوش ما حرف می زند. بنابراین هم در درون بعنوان جوهر، هوشیاری، هم اعراض این چیزهایی که این هوشیاری در اطرافش بوجود می آورد، مست می شوند و هست می شوند. پس با همین شکل ها ببینیم،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۱۰

## هر دمی از وی همی آید الّست جوهر و أعراض می گردند هست

حالا معمولا ما در این حالت (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی) هستیم، اگر این لحظه بلی می گوئیم تسلیم و فضاگشایی می کنیم کارمان درست است، از جنس الّست می شویم از جنس زندگی می شویم. در اینصورت هم بعنوان هوشیاری هم آن چیزی که بوجود می آوریم، یک مستی توی آن هست. هم خودمان هست می شویم و هم آن چیزهایی که در بیرون ایجاد می کنیم آنها نیک هستند خوب هستند، این همان کارکردن جفا القلم است. پس در مرکزمان از جنس او می شویم، و به عنوان هوشیاری و اعراض هست می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۱۱

## گر نمی آید بلی زیشان، ولی

### آمدنشان از عدم، باشد «بلی»

می گوید از آنها صدای بلی نمی آید. گر نمی آید بلی زیشان، ولی؛ وقتی از عدم می آیند آمدنشان معادل با بلی هست. پس بنابراین در این حالت (حقیقت وجودی انسان با شش محور اساسی) هر چیزی از عدم بروز می کند این خودش بلی گفتن ما است. اگر ما به زبان بلی نمی گوئیم هیچ اشکالی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۱۱

## گر نمی آید بلی زیشان، ولی

### آمدنشان از عدم، باشد «بلی»

در این قسمت ابیاتی از مثنوی می‌خوانم که متوجه شویم پس از اینکه ما به عنوان هشیاری می‌آییم به این جهان و با فرمهای ذهنی همانیده می‌شویم و از طریق آنها می‌بینیم، این بینش بر حسب همانیدگی‌ها که درد هم ایجاد می‌کند و بینش بر حسب دردها که بیشتر مردم این کار را می‌کنند، این مورد نظر خدا نبوده. بنابراین می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷**

## گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

یعنی خدا به ما گفته تو حرف زن، من حرف می‌زنم، و من چشم تو می‌شوم. و این صحبت امروز بود که خدا ما را بینا و شنوا کرده نسبت به باشندگان دیگر، و هر لحظه امتحان می‌کند ببینید که ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و می‌شنویم یا از طریق او، از طریق زبان او یا ما حرف نمی‌زنیم، او حرف می‌زند، یا از طریق زبان او حرف می‌زنیم و با چشم او می‌بینیم، یا به وسیله حواس پنج گانه و ذهن شرطی شده خودمان. ولی این را به ما گفته، گفته من زبان تو می‌شوم، یعنی تو حرف زن، من حرف می‌زنم، خوب این کار مستلزم انداختن همه هم‌هویت شدگی‌ها است.

و در واقع محصول نهایی انسان که امروز هم هل اتی مربوط به آن است، چون هل اتی مربوط به سوره انسان است. پس یک چیز مهمی راجع به انسان می‌گوید این، که انسان چه هست؟ باید خیلی مهم باشد که اسمش را گذاشتند سوره انسان. همین‌ها را می‌گوید. یعنی زبان و چشمی که الان بیشتر انسانها دارند قبول نیست. برای اینکه بیشتر انسانها من ذهنی دارند و با زبان همانیدگی‌ها و چشم همانیدگی‌ها می‌بینند، و این کار درد ایجاد خواهد کرد.

پس می‌گوید که من حواس تو هستم. پس حواس پنجگانه تو حواس اصلی تو نیست. من رضای تو هستم. پس وقتی که ما می‌گوییم مرتب از رضا شروع کن. می‌گوید به هر حال وقتی این همانیدگی‌ها را ما انداختیم، می‌شویم یک بینهایت. از این بینهایت زندگی که خودش بینهایت است اینطوری استفاده می‌کند. بعضی موقع‌ها یکی می‌کند که ما را شارژ می‌کند، بعد جدا می‌کند این شارژ را به جهان پخش می‌کند. حالا این شارژ و این برکت و این عشق چه هست؟ ما نمی‌دانیم. ولی ما می‌دانیم این را که مسئولیت ما و ماموریت ما در این جهان، یعنی هر انسانی این است که به زودی از همانیدگی‌ها جدا شویم، و بینهایت شویم و زندگی یا خدا از ما همین طوری که الان گفتیم در این چند بیت هم دارد می‌گوید، استفاده کند از ما. پس می‌گوید من حواس تو می‌شوم، من رضای تو می‌شوم، خشم تو می‌شوم، بله،



می‌گوید تو نگران این نباش که همه چیز را از تو می‌گیرند. من به موقع لازم باشد خشمگین هم می‌شوم و ترا حفظ می‌کنم، نه اینکه خدا خشمگین است. ما می‌گوییم که اگر من خشم را بگذارم کنار که مردم مرا می‌درند. این خشم من است که مرا نگه داشته. تو نگران نباش، من خشم تو هم می‌شوم. من بشو دیگر به هیچ چیز دیگری احتیاج نداری.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

## رُو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی سِر توی، چه جای صاحب سِر توی

می‌گوید برو که به وسیله من می‌شنوی و به وسیله من می‌بینی. همین هل اتی با آن آیه‌هایی که خواندیم، می‌گوید: ما انسان را شنوا و بینا کردیم و هر لحظه امتحان می‌کنیم، ببینیم به وسیله ما می‌شنود، به وسیله ما می‌بیند و یا نه. ما رفوزه می‌شویم و ما سِر خدا هستیم. در غزل هم هست می‌گوید که شما باغ اسرار خدا هستید، من سِرَم را در باغ تو می‌کارم، هم در فضای گشوده شده و هم انعکاسش در بیرون. راز من تو هستی. پس راز من تو هستی و تو صاحب سِر نیستی. چون صاحب همیشه یک من است، من ذهنی است. تو سِر من هستی، تو صاحب سِر نیستی. مواظب باش اگر صاحب سِر بشوی، باید یک من باشد، صاحب باشد. آن موقع می‌شود من ذهنی. بله.

بله این تصاویر را هم ببینید. در این حالت (حقیقت وجودی انسان) ما به وسیله خدا می‌شنویم و به وسیله خدا می‌بینیم و سِر او هستیم با فضای بینهایت و نمی‌دانیم سِر او چه هست؟ و صاحب سِر هم نیستیم. و اگر این نقطه چین‌ها را داشت، یک من ذهنی درست می‌شد و من ذهنی صاحب است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

## چون شدی مَن کانَ لِلّٰهِ از وَلّٰهِ من تو را باشم که کانَ اللّٰهِ لَه

و این مربوط به یک حدیثی است، می‌گوید اگر تو برای من باشی یا کسی که برای من باشد، از حیرت، از عشق، بنابراین من یعنی خدا تماماً برای تو خواهم بود. پس هر کسی برای خدا باشد، برای من ذهنی نباشد، برای جهان نباشد، خدا هم برای او خواهد بود. اشکال ما این است که ما برای خدا نیستیم. ما برای چیزهای این جهان هستیم، برای همانیدگی‌ها هستیم. بله کاملاً مشخص است و این مربوط به یک حدیث است که

## حدیث:

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ، كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر کس برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

پس اگر ما به وسیله خدا نمی‌بینیم و نمی‌شویم، یعنی بینش عقل کل را نداریم، عقل کل به ما کمک نمی‌کند، برای اینکه برای او نیستیم. در این عکس (حقیقت وجودی انسان) نگاه کنید عقل ما، هدایت ما، قدرت ما، حس امنیت ما از زندگی می‌آید، برای اینکه برای او هستیم. وقتی عدم می‌آید به مرکز ما، برای او هستیم. آسمان نگاه می‌کنیم کلاغها مهم نیستند. از جنس آسمان، همیشه آسمان را می‌بینید. یواش یواش کلاغها بهتر می‌شوند، بهتر می‌شوند، یعنی وضعیتهای بهتر می‌شوند. برای اینکه شما فقط به وضعیتهای نگاه نمی‌کنید، از جنس آسمان دارید می‌شوید.

پس بنابراین این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم روز به روز دارد بهتر می‌شود. چون شما برای خدا هستید و خدا هم برای شماست. این وله یعنی حیرت، یعنی انسان، این هم در حال حیرت است، وقتی عقل من ذهنی داریم، چون همه چیز را می‌داند به نظر خودش که هیچی را نمی‌داند، حیرت نمی‌کند. ولی اینکه این شخص در حال، حیرت یعنی صفر شدن عقل من ذهنی، اینکه ما انگشت به دهان ماندیم که کارها به وسیله خدا چطوری انجام می‌شود؟ چطوری مرکز ما باز می‌شود، چطوری دردهای ما شفا پیدا می‌کند؟ چطوری وجود ما از آن چیزهایی که سرمایه‌گذاری شده بودیم باز خوانده می‌شود؟ ما را از همانیدگی‌ها درمی‌آورد. یواش یواش می‌بینید حرص ما کم می‌شود، میل به قدرت ما کم می‌شود، میل به کنترل کم می‌شود، علاقه‌ای به کار دیگران نداریم، کار خودمان را می‌کنیم. بله. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

## گه توی گویم تو را، گاهی منم

## هر چه گویم، آفتاب روشنم

پس بنابراین همینی که گفتم، ما بینهایت می‌شویم و او بینهایت است، گاهی به هم می‌چسبیم، کاملاً یکی می‌شویم برای اینکه او ما را پر می‌کند و یک ذره جدا می‌کند تا بتواند آن انرژی و برکتش را به وسیله ما به جهان ساطع بکند، آن موقع ما یک ذره حس جدایی می‌کنیم. پس بنابراین می‌گویید، زندگی می‌گوید، گاهی می‌گویم تو هستم، گاهی خودم هستم، گاهی با هم هستیم و گاهی جدا هستیم. ولی همیشه این آفتاب روشن من زندگی ترا گرم می‌کند، روشن می‌کند، با نور من می‌بینی. هر چه گویم آفتاب روشنم.

پس در این چند بیت هم فهمیدیم که باید به وسیله چشم او ببینیم، به وسیله گوش او بشنویم و او می‌خواهد زبان ما بشود. ما باید زبان من ذهنی را بگذاریم کنار، او می‌خواهد احساسات ما را بشود. ما نباید به احساسات و یا هیجانات من ذهنی بچسبیم. به هر حال هر چه که در مرکز داریم باید آن را رها کنیم و هر لحظه برای این کار امتحان می‌شویم. این را فهمیدیم؟

بله این چند بیت را هم بخوانیم. این ابیات را من می‌خوانم. اولاً از هر زاویه‌ای نگاه می‌کند این ابیات و شما خودتان می‌بینید. مثلاً در ابیات قبل شما می‌توانید به خودتان نگاه کنید ببینید که این ابیات واقعاً حقیقت دارند. من الان به وسیله عقل خدا می‌بینیم، عقل کل می‌بینم یا عقل من ذهنی خودم. هر لحظه من با او یکی می‌شوم، او به من می‌گوید چی بگو، من آن را می‌گویم، او زبان من است یا نه من زبان خودم را دارم؟ کدام یکی است؟

و در این چند بیتی که می‌خوانم مولانا می‌گوید که انسان مثل الف است و چیزی ندارد و این را نمی‌داند و فکر می‌کند چیزی دارد و این داشتن توهمی چیزها به او درد می‌دهد. از طرف دیگر باید به این بینش برسد، می‌گوید که اگر من این فضای حل و عقد را نداشته باشم، فضای حل و عقد یعنی اینکه ما تسلیم هستیم و زندگی پایش را گذاشته مرکز ما با کن فکان دارد به ما کمک می‌کند، اگر من همانیدگی داشته باشم و اینها در دستم نباشد، پس این خودخواهی من و خودبینی من از چیست؟ من چی دارم؟ شما یک ذره فکر کنید، اگر کسی آمده به این جهان با صد تا چیز همانیده شده، عقل چیزها شده عقلش، مقدار زیادی درد ایجاد کرده و مرکزش گذاشته، این خودخواه هم هست، خودخواه چی هست اصلاً؟ چی می‌گوید این آدم؟ حرف حسابش چیست؟ مولانا هم همین را می‌گوید. می‌گوید هر کسی باید به خودش بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۷

## چون کفم زین حل و عقد او تهی‌ست

### ای عجب این معجبی من ز کیست؟

اگر این فضا گشوده نشده در مرکز من، که به من کمک کند این فضای حل و عقد، یعنی من یک عقده دارم به عنوان من ذهنی، یک فضایی مثلاً مثل اینکه یک فلزی را بیندازی توی اسید، خوب این اسید را من ندارم ولی فلز هستم، این را باید حل کنم من یک جوری، این عقده را یک بینایی به نام زندگی با قضا و کن فکانش حل کند، این را اگر ندارم و مقاومت می‌کنم و قضاوت می‌کنم، و عقل همان همانیدگیها را دارم، پس من می‌خواهم از خودم بپرسم این خودخواهی و خودبینی و بالانشینی من و بز دادن من برای چی هست؟ هیچی، فهمیدم هیچی.

حالا فهمیدیم؟ بیدار شدیم؟ برای همین نگاه می کنیم. این شخص (افسانه من ذهنی) برای چی معجب است برای چی خودبین و خودخواه است؟ افتخار می کند به مقاومتش، قضاوتش، ستیزه اش به دردهایش، درهایی مثل رنجش، کینه، انتقامجویی، محدودیت، کمیابی، تنگ نظری، روا نداشتن زندگی به خودش و به دیگران، بدبختی خودش، گرفتاری خودش، دائماً غم با خودش حمل می کند، استرس دارد، ناراحت است از نظر جسمی هم مریض است به اینها افتخار می کند؟ معجبی اش برای چیست؟ شما اگر مقاومت و قضاوت دارید در افسانه من ذهنی زندانی هستید زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می کنید و از این تو هم نمی توانید در بیاورید این خودخواهی شما دیگر برای چی هست؟ به دیگران پز بدهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۸

## دیده را نادیده خود انگاشتم

### باز زنبیل دعا برداشتم

امیدوارم بیت قبل همه ما را بیدار کرد مولانا انتظار دارد، می گوید آن چیزی که ذهنم دیده بود آن را خودم کردم، فکر کردم خودم آن هستم. و این در واقع از روی ندانم کاری بود. حالا که این اشتباه را کردم، می دانم اشتباه کردم، الان دست به دعا می شوم؛ باز زنبیل دعا برداشتم؛ و متوجه شدم چی؟ متوجه شدم بله من می دانم اینطور (افسانه من ذهنی) هستم که نادیده دیده را خودم انگاشتم. ولی اشتباهم را فهمیده ام، فهمیده ام که مثل الف چیزی ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

## چون الف چیزی ندارم ای کریم

### جز دلی دلتنگ تر از چشم میم

الآن فهمیده ام که مثل الف هستم الف لخت است. پس چیزهایی که من انباشتم در مرکز فکر می کنم اینها را دارم، این غلط بوده، آنها بودند که من ذهنی را ایجاد کردند ای خدا، ای کریم، ای بخشنده، من چیزی ندارم، مثل الف هستم این را فهمیدم، اما دلی تنگ تر از چشم میم دارم. چشم میم، میم می دانید یک چشم دارد همین مثل سوراخ، این تنگ است و دلم تنگ است، و شما باید دلم را باز کنید، دلم یعنی همین عدم، باید عدم را در مرکز بیاوری، خدایا من اشتباه کردم آن کارهای من درست نبوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

## خود ندارم هیچ به سازد مرا

### که ز وهم دارم است این صد عنا

این را هم فهمیدم که این چیزهایی که از طریق مالکیت یا همانیدگی من به خودم بسته بودم من مثل الف هستم، هیچی ندارم و این چیزها حال من را بهتر نخواهد کرد یعنی دارم از این توهم هم بیدار می شوم، که این چیزهایی که در من ذهنی دارم فکر می کنم دارم، اینها حال من را خوب نخواهند کرد. فقط زندگی و خدا حال من را خوب خواهد کرد اگر این مرکز را بگذارم او تمیز کند و باز بشود بله،

این شخص (افسانه من ذهنی) که فکر می کند خیلی دارد چون آن نقطه چین ها را دارد با آنها همانیده هست، فکر می کند آنها حالش را به خواهد کرد، هر کسی حالش خراب است در این توهم است، فکر می کند داشته ها، حالش را خوب خواهد کرد، با داشته ها هم همانیده است، و بر حسب آنها می بیند. و الآن می گوید وهم داشتن هست که حال من را خراب کرده و هزار تا درد به من داده. عنا یعنی درد و رنج، حالا اگر شما وهم داشتن دارید، این وهم را باید بیندازید دور، اگر زیر این توهم هستید هر کدام از شما حالتان خرابه حتماً معتقد به این هستید که اگر این همانیدگیها و داشتهها را بیشتر داشته باشید حالتان خوب خواهد شد، این تفکر غلط است. و توهم است. از این توهم و از این خواب، ما باید بیدار بشویم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

## خود ندارم هیچ به سازد مرا

### که ز وهم دارم است این صد عنا

اگر یک کسی در وهم داشتن باشد در حالی که خدا ما را لخت خلق کرده، چرا لخت؟ الآن گفتیم ما باید همانیدگیها را بیندازیم بینهایت بشویم و با آن بینهایت یکی بشویم، بعضی موقع ها با او یکی می شویم او ما را شارژ می کند، و بعد یک ذره جدا می کند ما این را پخش می کنیم جهان، و گاهی ما او هستیم، گاهی یک ذره جدا هستیم، حالا برای هر دو یکی است و دائماً نور او ما را روشن می کند. ولی این حالتها افراطی است که من فکر می کنم اینها را دارم، و باید حالم را خوب کند این دیگر خیلی سطح پائین است، واقعاً زندگی به لحاظ معنوی، کودستانی است. کسی که همانیده بشود با چیزها، فکر کند که این همانیدگیها زیاد بشود حالش خوب خواهد شد. این بیت خیلی مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

## خود ندارم هیچ، به سازد مرا

### که ز وهم دارم است این صد عنا

که ز وهم داشتن هست این صد درد و شما می دانید وهم داشتن یعنی اینکه ما یک من ذهنی فکری داریم، ساخته شده از فکر داریم، این من ذهنی با یک ارتباط نامرئی، یک فرم ذهنی را می گیرد به خودش اضافه می کند، وصل می کند به خودش بزرگتر می شود، و به لحاظ من ذهنی و با دید او این چیزهایی که به لحاظ مالکیت، وهمانیدگی به او وصلند، حالش را خوب خواهند کرد، زندگی بهتری به او خواهند داد. و این توهم که من اینها را دارم، و حال من را خوب خواهد کرد ما را از خدا محروم می کند. ما اینها را نمی گذاریم کنار که به انسانیت خودمان برسیم.

گفته که من شما را بینا و شنوا به خودم کردم هر لحظه امتحان می کنم. فرض کنید یک نفر را هر لحظه عقل کل، خدا، امتحان می کند ببیند که با دید او می بیند، با گوش او یعنی خدا می شنود، می گذارد او زبانش بشود؟ می بیند نه این حواسش به این چیزها نیست، همین چیزها را گذاشته مرکزش و در وهم داشتن هست. و به جای اینکه به خدا توجه کند به این چیزها را توجه می کند که بلکه حالش را خوب کند. خوب او چکار کند دیگر؟ خودش هم می داند، می خواهد دانشش را بدهد ما می گوئیم. می دانیم. شما باید این وضعیتها را واقعاً از مولانا بشنوید و خوب بفهمید تا اشکال خودتان را ببینید، که زندگی از ما انتظار دارد و ما در چه مسیری می رویم؟

ما در چه حال و هوا و خیالات هستیم؟ که این خیالات نه با مولانا و عرفان و بزرگان سازگار است، نه مثلاً قرآن، نه دین، هیچکدام، من نمی دانم اینها را از کجا آوردیم ما؟ یعنی مردم آمدند من ذهنی درست کردند، همان را هم نسل به نسل منتقل کردند، و حرف بزرگان هم خودمان که نخواندیم به ما هم نگفتند، و ما در حال تخریب هستیم، تخریب بدنمان، خودمان، خانواده مان، دوستان مان، همه جامعه، که من انباشته کنم در مرکز، اینها حال من را خوب کنند. بله،

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم. اینها را می خوانم ببینیم که اشکال ما چی هست که ما شاه را در شاهراه هل اتی نمی بینیم، این لحظه یعنی سحر، چرا فقط تعداد معدودی می بینند، در حالی که ما باید این دانش را پخش کنیم همه ببینند. چون همه نبینند فایده ندارد، برای اینکه همه با من ذهنی شروع خواهند کرد تخریب، با یکی دو نفر نمی شود، تر هم به آتش خشک خواهد سوخت. مولانا می گوید که: علت اینکه مردم این عیبها را در خودشان نگه داشتند، عیب هم فقط یک تعریف دارد: همانیدگی، همانیدگی با چیزهای آفل، گذاشتن در مرکز از پشت عینک آن جهان را دیدن و زندگی را حول محور آن سازماندهی کردن و همینطور زندگی را پیش بردن، این عیب است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

## هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

بعضی نسخه ها هست ده اسبه تاخت، می گوید هر کسی که نقص و عیب خودش را که همانیدگی است، ببیند و بشناسد در کامل کردن خودش و رفع آن دو اسبه یا ده اسبه می تازد. پس توجه کنید با پخش این جور برنامه ها و خواندن کتابهای خوب عرفانی عیب ما را به ما نشان می دهد. بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

## زان نمی پرد به سوی ذوالجلال کو گمانی می برد خود را کمال

به این علت ما شاه را در شاهراه هل اتی در این لحظه نمی بینیم، به این علت نمی پریم به سوی خدا، ذوالجلال یعنی خدا، برای اینکه خودمان را کامل می بینیم، می دانیم، بعضی از الگوهای که ما با آن هم هویت شده ایم و مرکز ماست آن الگوها می گویند ما کامل هستیم من که عیبی ندارم. اگر شما همچون، حالا نمی گویم شما عیب دارید، شما همچون همانیدگی دارید، که عیب محسوب می شود و خودتان را کامل می دانید، به خودتان شک کنی، د بگویند همین باور همین همانیدگی عیب بزرگی است، که من کامل هستم، و این هم در مقایسه با دیگران است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

## علتی بترز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال

ذودلال یعنی صاحب عشو و فریب، ای کسی که خودت را فریب می دهی و دیگران را هم فریب می دهی با من ذهنیت غلط می بینی و دیگران را هم به غلط می اندازی، ای عشو گر، مرضی بدتر از اینکه آدم تصور کند کامل است در جهان وجود ندارد؛ مولانا می گوید؛ پس این مرض است که انسان تصور کند کامل است و هیچ نقصی ندارد، که آدم کی نقص دارد؟ همانیدگی با دردها داشته باشد، همانیدگی با چیزها داشته باشد، بگوید من کاملم، و یکی از آن همانیدگی ها الگوی کمال باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

## از دل و از دیده‌ات بس خون رود

### تا تو این معجبی بیرون رود

معجبی یعنی خود بینی، همینی که چند بیت پیش هم داشتیم دیگر، به ما می گفت کف ات خالی است، دستت خالی است از فضای حل و عقد یعنی اگر خدا پایش را مرکز نگذاشته این خودبینی و خودخواهی تو از چیه؟ الان هم می گوید همین معجبی، همین همانیدگی با این الگو که من کاملم، در حالی که از جنس جسم می شوی هر لحظه، کامل آن است که به بینهایت خدا زنده بشود همه همانیدگیها را بیندازد، باید از دل و دیده ات خون بسیار برود. یعنی درد هشیارانه بکشی. آیا کسی که بر حسب همانیدگیها می بیند یک روزی آگاه خواهد شد که پندار کمال دارد؟ نمی داند ولی می گوید می دانم، به خدا زنده نشده بلکه کاملاً پوشانده خدا را، ولی می گوید من خداگونه هستم به خدا زنده هستم، باید مسئولیت پذیری که من نمی دانم، و آنجا نیستم فکر می کردم کاملم نیستم، و این درد دارد و همینطور برداشتن این همانیدگیها و الگوهای کمال در هر زمینه ای، با درد هشیارانه همراه خواهد بود. این را باید تحمل کنی تا این خودبینی از تو خارج بشود، وگرنه این خواهد ماند. پس معلوم می شود که باید کار کنیم روی خودمان با دیگران هم کاری نداریم .

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

## عَلَّتِ ابْلِيسَ اَنَا خَيْرِي بَدَهَسْت

### وین مرض در نفس هر مخلوق هست

می گوید مرض شیطان این بود که من برترم. یعنی با تر کار می کرد. من داناترم من بهترم من خوشگلترم ثروتمندترم داناترم. گفته من از آدم بهترم. و این مرض در من ذهنی هر انسانی هست. این هم آیه اش هست.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲

«...قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»

«ابلیس گفت: «من از آدم بهترم. مرا از آتش و او را از گل آفریدی.»

می گوید مرض شیطان، مقایسه بوده و این مرض مقایسه همیشه همراه من ذهنی است. کسی که من ذهنی دارد هیچ نمی گوید چقدر به خدا زنده شدم؟ می گوید چقدر از او بهترم؟ خودم را با او مقایسه کنم با او مقایسه کنم. و امروز مولانا به



ما گفت که چیز ما قابل ذکر نیستیم، فقط چیز قابل ذکر را می شود مقایسه کرد، چیز قابل ذکر چیزی است که ذهن آن را می شناسد. ما از جنسی نیستیم که ذهن می شناسد با ذهن بشود شناخت.

پس خدا با ابلیس راجع به خودش دارد حرف می زند، راجع به بینهایتی است که آدم حضرت آدم باید به آن زنده بشود، هر انسانی زنده بشود. ولی ابلیس چون محدود است نمی تواند بینهایت خدا را در آدم ببیند، ولو اینکه خدا به ابلیس می گوید که: من در انسان به بینهایت خودم زنده می شوم، ابلیس باز هم نمی فهمد. و این خاصیت در ما هم هست. در هر من ذهنی هست، برای اینکه من ذهنی از جنس ابلیس است. هر کسی مقایسه می کند از جنس ابلیس است و چه کسی نمی کند؟ خوب این الگوی مقایسه را در بیاوری از خودت، از دل و دیده ات بسی خون باید برود. این لحظه تصمیم می گیری مقایسه نکنی دودقیقه بعد می بینی خودت را با یکی داری مقایسه می کنی حسادتت گرفته، هر موقع شما توانستید مقایسه را تمام کنید، نیازی نباشد در شما، یا نیاز یا میل اصلاً مقایسه نکنید.

شما هر کی را آدم ثروتمند می بینید نمی دانم می بینید، مقایسه نکنید. پس شما از این الگو راحت شدید. شما دارید زنده می شوید به خدا، مقایسه نمی کنید، مقایسه نمی کنید خواهید دید اگر این مرض را آدم نداشته باشد، مرض مقایسه و حسادت نیاید و خیلی چیزها هم با آن نیاید، چون رنجش هست، خشم هست آدم مقایسه می کند خودش را با یکی می بیند او برتر است، حس کوچکی می کند خشمگین می شود، می رنجد از یکی مثلاً پدرش چرا من را مثلاً اینطوری نکردی، یعنی این مقایسه خیلی خطرناک است. آدم را می برد به شک به تقلید، تقلید، مقایسه مبنای تقلید است. اصلاً در این زمینه تقلید جایی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷

## گرچه خود را بس شکسته بیند او

### آب صافی دان و سرگین زیر جو

می گوید درست است که بعضی من های ذهنی خودشان را متواضع نشان می دهند کوچک نشان می دهند شکسته، ما که چیزی نیستیم! ولی من ذهنی خطرناکی دارند، ظاهراً آب صاف است، که می بینی روان است، آن جوهای قدیم در آن ته مردم چیزهای کثیفشان را می شستند، مدفوع و سرگین آن زیر گیر می کرد. می گوید: اینها ظاهراً صافند، آرامند دیدی بعضی ها آرامش سطحی دارند، که به به به، قشنگ هم حرف می زنند احترام هم می گذارند، خودشان را شکسته نشان می دهند، ولی تا یک چیزی می گویی به ایشان برمی خورد آشفته می شوند، یکدفعه آن سرگین ها مدفوعها خشمها دردها هزارتا حرف بد از آن زیر می جوشد می آید بالا،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷

## گرچه خود را بس شکسته بیند او

### آب صافی دان و سرگین زیر جو

به جو نگاه می کنی آب صاف رد می شود ولی پر از کثافت است آن بسترش.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۸

## چون بشوراند تو را در امتحان

### آب سرگین رنگ گردد در زمان

یعنی می گوید وقتی خدا شما را می شوراند در امتحان، فوراً آب پر از کثافتات می شود. پس آرامش ذهنی مورد امتحان خدا قرار می گیرد. اینکه ما رسوب دادیم دردها را زیر یک سطح نمایشی فکرهای قشنگ، این قبول نیست. زندگی مرتب با قانون قضا حمله می کند به این آرامش مصنوعی و کثافتات می آید بالا. اگر کسی اینطوری است باید کار حقیقی بکند. بیشتر مردم به همین ظاهر سازی و یک جبهه آرام نشان بدهند؛ ما اینطوری هستیم، آنطوری هستیم و چون در مقایسه هستند فقط دلشان به این خوش است که مردم ما را قبول داشته باشند، هر جور هستیم مهم نیست، مردم من را قبول داشته باشند که من به آن چیزی که می خواهم در ذهنشان مجسم کنند. من آنطور که می خواهم، مردم من را اینطوری تصور کنند. حالا خودم هر جور هستیم مهم نیست این. نه، خودت مهم هستی، یادت باشد هر لحظه خدا تو را آزمایش می کند ببیند که با بینایی و شنوایی او کار می کنی یا نه. این می شود وضع شما، چه وضعی است این؟ دردها ته نشین شده است و ظاهر آرامی به مردم نشان می دهی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

## در تگ جو هست سرگین ای فتی

### گر چه جو صافی نماید مر تو را

دارد به همه من های ذهنی می گوید، می گوید ای جوان، ای جوان مرد، ای کسی که اصلت جوانمرد است، فعلا در تگ، ته جوی تو، مدفوع است، کثافت است، گر چه ظاهراً به نظر صاف می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰

## هست پیرِ راه‌دانِ پر فِطَن

### جوی‌های نَفَس و تن را جوی کن

حالا، کی هست که جوی‌های پر از کثافت نفس را، یعنی منِ ذهنی را تمیز می‌کند؟ مولانا. پیری که راه را بلد است و زیرک است، دانا است، ما خودمان نمی‌توانیم. باید مدت‌ها ما به یک پیر خاصی، و در این مورد مولانا بهترین است، برای همین شعرهایش را می‌خوانیم اینجا، ابیاتش را منتشر می‌کنیم و شما تکرار می‌کنید، کمک می‌کند ما جوی‌مان را پاک کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱

## جوی خود را کی تواند پاک کرد؟

### نافع از علم خدا شد علم مرد

یا می‌توانیم بگوییم، که تواند پاک کرد؟. می‌گوید که کسی جوی خودش را نمی‌تواند تمیز کند مگر اینکه در این لحظه تسلیم بشود، فضا را باز کند و انسان، یعنی مرد، از علم خدا استفاده کند، خرد کل استفاده کند. مگر نمی‌گوید هر لحظه امتحان می‌کنم و دارم کار می‌کنم روی تو با چشم من ببینی؟ با گوش من بشنوی؟ با عقل من کار کنی؟. دایره یادتان است؟ یکیش عقل است یکیش حس امنیت است، یکیش هدایت است، یکیش قدرت است، از آن باید سود ببری، خودت نمی‌توانی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

## کی تراشد تیغ دسته خویش را

### رو به جراحی سپار این ریش را

می‌گوید که، چاقو دسته خودش را نمی‌برد، ضرب المثل است. یعنی منِ ذهنی را به حال خودش رها کنید جویش را تمیز نمی‌کند و می‌گوید تمیز است، ولی زندگی ما را دارد به یغما می‌برد. تا منِ ذهنی داریم، این دردها را در جوی‌مان داریم، ما روی زندگی را نخواهیم دید. تا زمانی که همانیدگی‌ها همراه با دردها در مرکز ما است، باید مرکزمان را پاک کنیم. گفت نافع از علم خدا باید بشویم، پس بنابراین مرتب باید فضا را باز کنیم، تا قضا و کُن فکان کار کند. آن شش محور باید به نفع ما کار کند تا مرکز ما تمیز بشود. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۳

## بر سر هر ریش جمع آمد مگس

### تا نبیند قُبَح ریش خویش کس

می‌گویند که این منِ ذهنی، با دردهایش، مثل یک زخم است. و معمولاً زخم‌های قدیم هم که چرک می‌کرد و اینها، مگس جمع می‌شد. این تمثیل شاید با قیافه بد را مولانا می‌زند که ما ببینیم که یک مرکز هم هویت شده با درد مثل همین زخم است، که مگس رویش جمع شده است، مگس هم فکرهای ما است. فکرهای ما است. همین فکرهای هم هویت شده. که وقتی مگس‌ها روی زخم را می‌پوشانند مردم نمی‌بینند، ما هم با فکرهایمان به مردم اعلام می‌کنیم اینطوری نیستیم، من آنطوری نیستم، من اینطوری هستم، در حالی که برای خودمان این زخم است، درد می‌کند، زشت است، ما خودمان هم می‌دانیم زشت است ولی حواسمان به این است که مردم نفهمند.

حالا، ما داریم صحبت می‌کنیم که چرا این لحظه که سَحَر است، در شاهراه «هَلْ آتی!»، شاه را ما نمی‌بینیم؟ شاه را با این وضع کی خواهیم دید؟ اگر کسی حواسش به این باشد که، یعنی ما اینقدر افراط کردیم که این زخم خیلی بد شده است و بطوری که ما توی افسانه منِ ذهنی رفتیم و در آنجا این ریش، یعنی این زخم در قوت خودش درد می‌کند. فقط خدا می‌تواند این زخم را درمان کند، زخم همانندگی را، ما نمی‌توانیم، چاقو دسته خودش را نمی‌برد. منِ ذهنی خودش را هیچ موقع از بین نخواهد برد.

وقتی شما شروع می‌کنید به فضا گشایی، کارشکنی خواهد کرد، مدت‌ها ممکن است جلوی پتان بایستد، شما را از این برنامه، یا برنامه دیگر، به اصطلاح، باز بدارد، منِ ذهنی جلب کند اشخاصی را که مزاحم شما بشوند یا شما را متقاعد بکنند که این برنامه خوب نیست، منِ ذهنی شما، شما را وادار کند تقلید کنید از یکی که می‌گوید این برنامه بد است مثلاً، یا مولانا بد است، کار روی خود بد است، همان زندگی پر از زخم، و با مگس پوشاندن خیلی خوب است، تظاهر بکنیم که زندگیمان خوب است، ولی خوب نباشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۴

## آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو

### ریش تو آن ظلمت احوال تو

می‌گویند، آن مگس چیه؟ مگس همین فکرهای تو است که درباره مال تو است، اموال تو است، همانندگی‌های تو است، زخم تو هم تاریکی احوال تو است. یعنی شب منِ ذهنی تو است. ما می‌خواهیم از این شب بیدار بشویم. پس شما اگر زخم

می‌بینید با اندیشه‌های هماننده این را نپوشانید. اتفاقاً باید به همه اعلام کنیم. اول به خدا اعلام کنیم من الان فهمیدم زخم دارم، این وضعی که من دارم که پر از همانیدگیم، پر از درد هستم، اشکالی ندارد به همه هم بگویم، پنهان نمی‌کنم. برای چه پنهان کنیم؟ فکر می‌کنیم مردم بفهمند آبرویمان می‌رود، برای اینکه به مردم نشان دادیم که ما هیچ دردی نداریم، هیچ همانیدگی هم نداریم، این صداقت نیست.

اول باید با خودمان راست باشیم. اصلاً مردم مهم نیست که بفهمند نفهمند، شما خودتان که می‌دانید. اول باید به خودمان ما شخصیت بدهیم، باید بگوییم که ما جنس خدا هستیم، جنس آلت هستیم، ما با خودمان صادق هستیم، مهم نیست که دیگران می‌دانند یا نمی‌دانند، من می‌خواهم خودم بر اساس خودم، صداقت خودم خداگونه باشم، از جنس آلت باشم، والسلام. برای این کار باید مرکز را تمیز کنم، اینکه مرکز آلوده باشد و تظاهر کنم که آلوده نیست، این، من زندگی تلف می‌شود، زندگی نخواهم کرد، برای این کار نیامدم، آمدم به خدا زنده بشوم.

این شکل نگه داشتن یک من ذهنی تصویری و ایجاد آن در ذهن مردم من را گرفتار خواهد کرد، وقت من را تلف خواهد کرد، چیکار به مردم دارم، روی خودم کار می‌کنم. اگر تحملش را ندارید، یواش یواش زیر بار بروید و به مردم هم نگویند خودتان روی خودتان کار کنید. هیچ چیز هم به مردم نگویند، به مردم ربطی ندارد که. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۵

## ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر

## آن زمان ساکن شود درد و نَفیر

نَفیر یعنی ناله. مرهم یعنی داروی شفا بخش. می‌گوید، اگر مولانا، پیر، بیاید مرهم بگذارد، همین چیزهایی که مولانا می‌گوید ما انجام بدهیم، صداقت داشته باشیم، پیگیر باشیم، متعهد باشیم و کار کنیم روی خودمان، درد ما ساکن می‌شود. درد و ناله ما ساکن می‌شود. ولی اگر درد و ناله ما ساکن شد نباید بگوییم تمام شد. باید کار کنیم، کار کنیم، کار کنیم تا این همانیدگی‌ها همه بیفتند و ما به بی‌نهایت او زنده بشویم. و این امید را مولانا در آن بیت اول به ما داده است که:

دیدم سَحَر آن شاه را بر شاهراهِ «هَلْ آتی» ؛

پس انسان باید شرایطش را به وجود بیاورد که این لحظه، سَحَر، شاه را، یعنی خدا را در شاهراه «هَلْ آتی» ببیند. و شاهراه «هَلْ آتی» گفتیم چیه؟ که آیا زمان آن نرسیده است که انسان از جنس خدا باشد، هوشیارانه؟ بله رسیده است. آیا انسان از جنس خدا هست؟ از جنس زندگی است؟ از جنس آلت است؟ اگر بله، بگوید این لحظه بله. حالا بستگی دارد،

یکی بله می گوید، از نیکان می شود، می رود از آن شراب می خورد، بوی عشق می دهد، یکی نه می گوید، کافر می شود، غل و زنجیر و درد منتظرش است، افسانه من ذهنی منتظرش است.

و امروز مولانا گفت، چون تو می توانی انکار کنی پس قدرت انتخاب داری که، انتخاب کنی عملاً اقرار کنی. انکار تو نشان می دهد که تو اقرار هم می توانی بکنی، وگرنه اگر جسم بودی نمی توانستی انکار کنی. شما یک چیزی در جهان نشان بدهید غیر از انسان که می تواند انکار کند، نیست. همه موازی با نظم ایزدی هستند، غیر از انسان. ولی همین حالت انسان یک چیز مهمی را نشان می دهد؛ که توانایی انتخاب دارد، آزاد است، اراده آزاد دارد. با همان اراده آزاد کار غلطی دارد می کند. باید بیدار بشود از این کار غلط، دیدن بر حسب همانیدگی ها. هر لحظه می گوید خدا منتظر است شما با چشم او ببینید. و چون شما نمی بینید، هنوز با چشم من ذهنی می بینید، می گوید این را خدا به حساب ناسپاسی ما می گذارد. چشم من را گذاشتی با چشم من ذهنی می بینی؟؛ اینطوری می گوید. این ناسپاسی است، بسیار ناسپاسی است. بله؟ نه کم ناسپاسی، بسیار ناسپاسی. خلاصه،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۶

## تا که پندارد که صحت یافته است

### پرتو مرهم بر آنجا تافته است

یکدفعه مولانا گوش می کنیم سه چهار ماه حالمان خوب می شود، من ذهنی مان می پرد وسط می گوید من کردم، من دیگر احتیاج ندارم، ما می گوئیم باشد؛ نه، شما باید بگویید پرتو این مولانا بود، تا باید اینجا، من یکدفعه سه ماه است به برنامه گوش می کنم، پرتو او بود، تابش نور ایزدی بود، من دارم یک کارهایی می کنم، و اگر این را کنار بگذارم دوباره برمی گردم به حالت اولم. باید ادامه بدهم، بدهم، بدهم، این من ذهنی، عنکبوت عقل، می بافد فوراً، می بافد می آید سر جای خودش، موذی است، شما باید متعهد باشید، مدتها روی خودتان کار کنید.

و اصلاً باید کار کنید، این هم یک تمرین می خواهد، مثل ورزش می ماند. یک کسی یک ماه ورزش نکند دیگر ورزشکار نیست که. همینطور که ما تن مان را ورزش می دهیم، ذهنمان را، فرمان را ورزش می دهیم، باید فکر کنیم، مثلاً یک چیزی بنویسم، طرح کنیم، اینها ورزش ذهن است دیگر، آنهایی که از ذهن شان استفاده نمی کنند، ذهنشان می میرد. همین، که ما این ابیات را می خوانیم، توضیح می دهیم، شما توضیح می دهید، حفظ می کنید، این ورزش ذهن است. خوب ورزش معنوی هم داریم؟ بله، ورزش معنوی همینها، بیت هایی که شما می خوانید، تکرار می کنید و یک دفعه جلوی حرصتان را می گیرید، جلوی خشمتان را می گیرید، جلوی اینکه یک چیزی در بیرون توجه شما را بدزدد، کاملاً با آن همانیده بشوید،

می‌گیرید، خوب این تمرین معنوی است دیگر، قوی می‌شود عضله معنوی. می‌بینید با چیزی هم هویت هستید، می‌گویید لازم نیست این، چیز اضافه نمی‌خواهید، به قول آن شعر که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۰

## گفت: مفتی ضرورت هم تویی

### بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

ما با تقویت عضله معنوی ضرورت را؛ آیا لازم است در این مجلس من غیبت کنم؟ لازم است به غیب مردم گوش بدهم؟ لازم است به یکی ضرر بزنم؟ لازم است دعا کنم یکی فلج بشود، ورشکست بشود؟ نه لازم نیست؛ اینها را من ذهنی من می‌خواهد. خوب عضله معنوی می‌خواهد این کار را نکنی. تمرین نکنی عضله قوی نمی‌شود. ولی نور مولانا تافته است، قوی شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷

## هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش

### وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

می‌گوید که این را از من ذهنی ندان، این را از آن مرهم که از آن پرتو تابیده است بدان، ای کسی که پشتت زخم است. هین ز مرهم سر مکش، فرار نکن، نگو عیب‌هایم برطرف شد، یک ذره حالت خوب شد نگذار من ذهنی بگویم: اولاً حال را خودم خوب کردم، ثانیاً این به درد من نمی‌خورد دیگر، یاد گرفتم؛ هنوز پشتت زخم است. و آنقدر هم که به اصطلاح خوب شدی این را از مرهم بدان، بله.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*



ابیاتی را از مثنوی برایتان می‌خوانم که دو سه بیتش را قبلاً خوانده‌ام برایتان در این برنامه و به لحاظ اهمیت دوباره تکرارشان کرده‌ام با چند بیت اضافی، ببینیم که چه می‌گوید مولانا راجع به همین هل اتی است و همینطور که خدمت شما عرض کردم مولانا من ذهنی را که زندگی را انکار می‌کند، و نظم زندگی را انکار می‌کند، موازی زندگی نمی‌شود و مقاومت دارد در مقابل آن، چرا که اتفاق این لحظه را قبول ندارد، و با اتفاق این لحظه می‌ستیزد.

من ذهنی با مقاومت درمقابل اتفاق این لحظه به وجود می‌آید و با مقاومت خودش را تعمیر می‌کند، اصلاح می‌کند و این لحظه اجازه نمی‌دهد ما به‌عنوان هوشیاری بینش خدا را داشته باشیم، زندگی را داشته باشیم و در نتیجه بینش همانندگی‌ها را داریم. بینش همانندگی‌ها که نظم جسم‌هاست، نظم «هرچه بیشتر، بهتر» است، برای ما ساخته نشده و مولانا می‌گوید این بینش و این غذا حیوانی است، و من ذهنی ما نیستیم. ولی اینکه ما من ذهنی را به‌عنوان هوشیاری به وجود آورده‌ایم، این دلیل بر آفرینندگی ماست. و خود من ذهنی دلیل بر خداگونگی ماست. یعنی درست همان کاری که ما نباید بکنیم می‌کنیم، با دید مولانا و با دید حضور نشان این است که ما می‌توانیم انتخاب دیگری بکنیم. ما می‌توانیم بگوییم ما این من ذهنی نیستیم، و از نظم زندگی پیروی کنیم به‌جای نظم من ذهنی. و این را اسمش را می‌گذارد حجت انکار.

می‌گوید اگر کسی در این لحظه با یک فضای گشوده‌شده به صورت حضور ناظر به من ذهنی‌اش نگاه کند خواهد دید که این من ذهنی مخرب است، تخریب می‌کند و از نظم خرد کل بهره‌مند نیست. می‌گوید که آن موقع این اینجا چکار می‌کند، کی ایجاد کرده؟ بعد متوجه می‌شود که خودش ایجاد کرده. خوب سوال می‌کند خودش چه جوری ایجاد کرده؟ برای اینکه از جنس خدا بوده این را آفریده. خوب اگر از جنس خداست و الان می‌بیند که این من ذهنی وجود دارد، و آفریننده بوده نتیجه می‌گیرد که این من ذهنی برای این است که مرا متوجه کند که من از جنس خدا هستم؛

و حالا در اینجا دوتا تصمیم می‌تواند بگیرد: یا مشغول همین من ذهنی بشود، من ذهنی را بزرگ کند، یا بگوید که این نظارت و دیدن من ذهنی دوا می‌کند. و این نشان می‌دهد که من خودم را از این من ذهنی با فضاگشایی و ایجاد فضا بین خودم و او دور بکنم. و این فضا را بیاورم بین خودم و من ذهنی. و این فضا بتدریج این من ذهنی را می‌ساید. و این فضا را مرکز من می‌کند. و این دوا می‌کند. می‌گوید که این من ذهنی ایجاد شده که مثل دوا عمل کند ولی ما از این دوا حالمان بدتر می‌شود، برای اینکه این لحظه به صورت ناظر به ذهنمان نگاه نمی‌کنیم، و به آن خلاقیت، به آن امتداد خدا زنده نمی‌شویم.



این ناظر ذهن بودن و یک لحظه از جنس ذهن نبودن خیلی اطلاعات به ما می‌دهد. که این ذهن مخرب است. و مخرب است یعنی از نظم ایزدی، نظم خودش را دارد؛ ولی نظمی که خدا و زندگی می‌خواهد ما الان از آن پیروی کنیم، این من ذهنی مخالف آن است. و استدلال به این است که خوب من ذهنی با خدا می‌ستیزد، با خدا فقط خود خدا می‌تواند بستیزد، اگر قرار باشد بستیزد، هیچ چیز دیگری نمی‌تواند بستیزد.

پس هم در بوجود آوردن این و هم رهایی از این، دست خدا هست. و حالا که یک چیزی به وجود آمده که دارد انکار می‌کند خدا را، همین چیز باید دلیل بر این باشد که من راه دیگری بروم، و خلاقیتم را در جهت دیگری و تشخیصم و شناسایی‌ام را در یک جهت دیگری به کار بیندازم. حالا که تخریب او را دیدم و نظم او را دیدم. پس همین را می‌گویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۳

## حُجَّتِ اِنْكَارِ شُدِ اِنْشَارِ تُو از دوا بدتر شد این بیمار تو

انشار یعنی زنده کردن، می‌گوید که باید تو این را می‌دید و زنده می‌شدی. حالا چون همراه این من ذهنی شدی، از این دوا که از من ذهنی‌ات باید چیزی یاد می‌گرفتی و انکارش می‌کردی، می‌گفتی من تو نیستم، چون گفتم من تو هستم، حالت بدتر شد. پس در این لحظه شما آسمان را نگاه می‌کنید، کلاغ‌ها را می‌بینید، ولی یک دفعه متوجه می‌شوید که فقط کلاغ دیده‌اید آسمان را ندیده‌اید. و از بس که کلاغ دیدید از جنس کلاغ شدید. یک دفعه متوجه می‌شوید آسمان هم وجود دارد، بعد می‌گویید خیلی خوب من از جنس کلاغ شدم، آسمان وجود دارد، این کلاغها هم که می‌آیند اینها را من ایجاد کردم، من دارم می‌فرستم، ولی نمی‌پسندم و ضرر می‌زنند همه‌اش به من، پس من حالا تشخیص می‌دهم از جنس آسمان بشوم، آسمان را باز کنم و کمتر روی این کلاغها توجه کنم. و هی توجهم را از روی کلاغها بردارم بگذارم روی آسمان، آسمان باز بشود. این دواست.

ولی اگر آسمان را ببینید، دوباره آسمان را ببندید و با کلاغ‌ها ستیزه کنید، بخواهید به زور کلاغ‌ها را عوض کنید، یعنی دوا را دیده‌اید آسمان را دیده‌اید، ولی از آن استفاده نکرده‌اید. و این را می‌خواهد بگوید. بعد می‌گوید که این (افسانه من ذهنی) معلوم است که من ذهنی که بر اساس این همانیدگی‌ها درست شده انکار می‌کند. این من ذهنی خدا را انکار می‌کند. این است که نمی‌گذارد ما از نظم خدا و بینش خدا و قدرت شنوایی خدا بهره‌مند شویم و ستیزه می‌کند.

ستیزه با اتفاق این لحظه که اتفاق این لحظه را قضا به وجود می‌آورد، ستیزه با خدا هم هست. پس این من ذهنی با قضا و کن‌فکان قبلا هم گفته‌ایم، ستیزه می‌کند. اما این ستیزه با خدا یک معنی دارد. معنی‌اش این است که، گفتم دیگر، که

اینجا یک خدائیتی وجود دارد در درون من، که گفتیم با عدم آسمان را می‌بینیم؛ با سکوت، سکوت بیرون را می‌شنویم؛ این سکوت عدم در کار است و این من ذهنی موقتی بوده. بله پس بنابراین دلیل این که من انکار می‌کنم، من می‌توانم اقرار هم بکنم عملاً، پس خدا با من است، خدا با من بوده این را ایجاد کنم، الان خدا با من است چیز دیگر را ایجاد کنم و از این دوا حال من نباید بدتر شود. اگر بگویم همه‌اش من این هستم و انکار نکنم این را حالم بدتر خواهد شد.

بله این را دارد می‌گوید. (حقیقت وجودی انسان). پس همین، پس در اینجا من دو راه هست برای من، یا آسمان را باز کنم مثل این شکل (حقیقت وجودی انسان) بگویم که من من ذهنی نیستم، انکار کنم و همانیدگی‌ها را برانم به حاشیه، یا نه، بگویم که من همانیدگی‌ها هستم (افسانه من ذهنی) و این بینش را باید داشته باشم. در اینصورت از این دوا استفاده نمی‌کنم. حالا امیدوارم که این جا بیفتند برای شما. بله. بعد می‌گوید که:

**مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۴**

## خاک را تصویر این کار از کجا؟

## نطفه را خصمی و انکار از کجا؟

می‌گوید اگر شما فکر می‌کنید از آن نطفه به وجود آمده‌اید، و جسم هستید، در این صورت خاک که همه‌اش موازی با زندگی است، خاک که اگر شما از جنس خدا نبودید، خاک بودید، خاک که نمی‌تواند تصور کند که با خدا ستیزه کند، و نطفه جرات این را ندارد چون جسم است، که خصم خدا بشود و انکار کند خدا را، پس درون شما یک خدائیتی وجود دارد که فعلاً این را خلق کرده و شما هم قدرت شناسایی دارید. و این قدرت شناسایی و انتخاب شماست که شما را نجات خواهد داد. بله. همین دیگر (افسانه من ذهنی). می‌گوید اگر واقعا خاک بودید

جسم بودی، پس این من ذهنی هم همچون جسم است. جسم نیست. این هشیاری جسمی، هشیاری جسمی نیست. یعنی ما نمی‌توانیم بگوییم ما مثل سنگ هستیم. درست است؟ این من ذهنی که خدا را انکار می‌کند و نظم زندگی را انکار می‌کند، این یک خاصیتی دارد. اینجا داخلش یک چیزی پنهان است. همراه ما یک نیروی خلاق بزرگی هست که این را درست کرده. و می‌تواند این را هم به موقع بباشاند و نظم دیگری را به ما بدهد. بله، همین را می‌گوید.

می‌گوید این را ببین، به این (حقیقت وجودی انسان) پی ببر. به آن عدم پی ببر. جسمیت خودت را ببین یا آن کلاغ آسمان را ببین، به آسمان بودن خودت پی ببر، بگو من این کلاغ‌ها نیستم. مرتب آسمان را باز کن. بگو ولی این کلاغ‌ها را هم من درست کردم. من الآن دیگر این کلاغ‌های زشت را نمی‌خواهم درست کنم و از جنس آنها نیستم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۵

## چون در آن دم بی دل و بی سر بُدی فکرت و انکار را مُنکر بُدی

پس می گوید در آن دم، در آن لحظه، ما بدون دل و بدون سر بودیم. یعنی وقتی که من ذهنی را درست کردیم و در این صورت می گوید فکر و فکرت و انکار را مُنکر می شویم. یعنی وقتی ما من ذهنی می شویم و کاملاً از جنس ذهن می شویم، به ما بگویند منکر هستی؟ می گوییم: چرا منکر هستیم؟ وقتی که یک ذره دل اصلیمان و آن سرِ خودش را به ما نشان می دهد و ما ناظر می شویم، یکدفعه متوجه می شویم که نه، ما واقعاً منکر هستیم. ولی منکر بودن ما اشکالی ندارد.

توجه کنید مولانا می گوید که یکی منکر است، نباید بگیریم اذیتش کنیم که برای اینکه یک لحظه فقط بیدار بشود به این حضور ناظر متوجه می شود که این انکارش دوای خودش است، و در آن موقع دل نداشته، سر نداشته یا سر درستی نداشته. بنابراین ما می گوییم که این فکریایی که از سرت می گذرند و این گفتگوی درونی هست که شما را ناراحت می کند. می گوید کدام گفتگوی درونی؟ چون با آن هم هویت است نمی تواند تشخیص بدهد.

برای شما هم که این برنامه را گوش می کنید ممکن است مدت ها طول بکشد ببینید که در ذهنتان پارازیتِ ذهنی دارید. این گفتگوی ذهنی که در ذهن شما دائماً در جریان است، چون ما با آن دائماً هم هویت هستیم، اصلاً متوجه نیستیم که این کار را داریم انجام می دهیم و این انکارِ خدا است. می گوییم شما پارازیت و گفتگوی ذهنی خودت را می فهمی؟ می گوید: کدام گفتگوی ذهنی؟ برای اینکه این فکرها اینقدر سریع است که در ذهن می گذرند و همانیده هستند، من ذهنی را درست می کنند، این شخص فقط من ذهنی را حس می کند. و به این من ذهنی که انکار می کند و ستیزه می کند می گوید تو انکار می کنی، ستیزه می کنی؛ می گوید کدام انکار؟ کدام ستیزه؟ من نمی فهمم شما چه می گوئید.

ولی اگر یک لحظه به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه کند، متوجه می شود که مرتب فکرهای منفی و مخرب از ذهنش می گذرد و اینها هیجانها و دردهای بسیار مهیبی در ذهنش ایجاد می کنند. و اینها روی بدنش اثر می گذارند. این آدم از این موضوع اصلاً خبر ندارد. توجه می کنید؟ ولی یک لحظه اگر شاه را ببیند، یک لحظه اگر ناظر ذهن باشد، دیگر ذهنش ذهن بی ناظر نیست.

من ذهنی چیست؟ من ذهنی یعنی ذهن بی ناظر. ذهنی که سر خود یک سری فکرها می چرخند و یک چیز ذهنی را می سازند و ما آن هستیم. گیج هستیم.

ولی مولانا می‌گوید که تو این را چجوری ساختی؟ کی ساخته این را؟ تو. تو هم نساختی، البته تو که یعنی تو زندگی. تو و خدا هر دو، امتداد خدا این را ساخته. پس امتداد خدا هنوز تو هستی. حالا که این را ساختی، چیز دیگری نمی‌توانی بسازی؟ کسی که این کلاغ‌ها را ایجاد کرده، از آسمان می‌گذرد، زشت هستند می‌گوید، اینها چی هستند؟ برای اینکه آن فکرها همان کلاغ‌ها هستند.

امروز گفت این ریش است یعنی زخم است این. کی این زخم را ایجاد کرده؟ ما به عنوان نیروی زندگی. خوب ما به عنوان نیروی زندگی باز هم خلاق هستیم، باز هم بیننده هستیم. موقعی که تسلیم می‌شویم و فضا را باز می‌کنیم. فضا را باز می‌کنیم یعنی چی؟ فضا را باز می‌کنیم، این فضای گشوده شده فاصله می‌گیرد از من ذهنی. پس من ذهنی را یک ناظری می‌بیند. همین ناظر است که به درد شما خواهد خورد، می‌خورد. این دارد می‌بیند، پس این چیز را من ایجاد کردم.

این دارد زندگی را انکار می‌کند. پس من موجود خلاق هستم. آیا می‌توانم بگویم من تو نیستم؟ البته که می‌توانم، با همین فضا‌گشایی عملاً. پس دوا می‌ماند بر کار این ذهن است. حالا پس از این می‌گویم من متوجه‌ام که تو از نظم زندگی بهره‌مند نیستی. یک نظمی داری، یک موقعی یک نظمی داشتی که برایم خوب بود. الآن بر ضد من هستی. اولش خوب بود، احتیاج داشتیم به تو، ولی الآن دیگر خود زندگی می‌خواهد، من هم متوجه شده‌ام که تو

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

بله، پس بنابراین این مُردگی را، نفس زنده دائماً خودش دارد خودش را می‌کشد، تخریب می‌کند، بلکه ما به عنوان زندگی از او جدا بشویم. و ما این تخریب را می‌بینیم و ملاحظه و نظارت بر تخریب ذهن دوا می‌ماند. که در بیت قبل گفت عجب بد کار می‌کند، تو چجور دکتری هستی، یعنی به ما می‌گوید؛ دوا را به کار نبردی! این نظارت و فهم و شعور شناسایی دوا می‌تواند. درست است؟ بله.

خوب دیگر، در این حالت (افسانه من ذهنی) می‌بینید که ما اینقدر عجیب هستیم با من ذهنی متوجه نیستیم که انکار می‌کنیم. و بله،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۶

## از جمادی چونکه انکارت برست

### هم درین انکار حشرت شد درست

می‌گوید که از جامد بودن انکارت رشد کرد، جامد شدی، منکر شدی و از همین انکار است که زنده شدنت هم درست خواهد شد. یعنی جامد شدی، منکر شدی، از همین انکار زنده خواهی شد. برای اینکه به صورت ناظر نگاه خواهی کرد.

اگر اینها خیلی معنادار نیست برای شما باید چندین بار بخوانید. وقتی ما اول هشیاری هستیم، هم‌هویت می‌شویم جامد می‌شویم، انکار ما از آن رشد می‌کند، ولی دوباره من ذهنی را تماشا می‌کنیم و انکار می‌کنیم زنده می‌شویم. بله (حقیقت وجودی انسان) یعنی از ناظر بودن بر کار من ذهنی، عدم را در مرکزمان باز می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۷

## پس مثال تو چو آن حلقه زنیست

### که درونش خواجه گوید: خواجه نیست

پس می‌گوید تو شبیه آن کسی هستی که در خانه‌ای را می‌زند و صاحب خانه از درون می‌گوید که نه، من خانه نیستم، من خانه نیستم، من خانه نیستم. و بنابراین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۸

## حلقه زن زین نیست دریابد که هست

### پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس کسی که او در خانه را می‌زند، وقتی یکی از درون می‌گوید نیستم، می‌داند که هست و شروع می‌کند به حلقه زدن. یعنی به در را زدن که تا در را باز کند. ولی ممکن است تا آخر بگوید: نیستم، نیستم، نیستم. یعنی این من ذهنی انکار می‌کند. وقتی انکار می‌کند یعنی صاحب خانه که خدا باشد، آن تو است که فعلاً اینطوری می‌کند.

تو هم با او یکی هستی. حالا این شبیه این است که شخص از تو می‌گوید نیستم، نیستم. برای اینکه تو صدای ذهن را می‌شنوی. ذهن دائماً، من ذهنی می‌گوید از این جنس هستم پس نیستم، پس نیستم. ولی همین نیستم معنی‌اش این است که هست. پس تو به حرف ذهنت گوش نده. فضا را باز کن، باز کن، باز کن، باز کن. بله، آره باز کن درست. یعنی با انکار من ذهنی که هر لحظه نیستی، می‌گوید نمی‌توانی، زنده نمی‌توانی بشوی، خدا چیست، بگو همین حرف‌های تو نشان اقرار من است. همین شبیه این است که تو می‌گویی نیست، نیست، نیست. پس صدای تو از کجا می‌آید؟

صدای تو صدای بله همین زندگی است منتها عوض شده، الان شده نه. برای اینکه تو منکر هستی. ولی من از نه تو همان بله را می‌شنوم. من می‌گویم هست. درست مثل کسی که آن داخل هست، می‌گوید نیستم. خوب نیستی، پس این صدا از کجا می‌آید؟ اگر خدا درون ما نیست پس این صدای نه من ذهنی از کجا می‌آید؟ آن هم یک جور صدای زندگی است که می‌گوید نیستم. می‌گوید نیستم برای اینکه ما هنوز آن قابلیت را پیدا نکردیم، هنوز همانندگی داریم. همانندگی‌ها می‌گویند نیستم. ولی همانندگی را هم یکی به صدا در می‌آورد. آن کسی که به صدا در می‌آورد، شما دنبال او هستید.

فعلاً می گوید: نه. ولی با نه اش شما بله را می شنوید، چون از تو می گوید نه، دیگر بیشتر از این نمی دانم چجوری توضیح بدهم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۹

## پَسِ هِمِ اِنْكَارَتِ مُبَيِّنٍ مِی كُنْدِ كَزْ جَمَادِ اَوْ حَشْرِ صَدِّ فَنِّ مِی كُنْدِ

بنابراین انکار تو آشکار می کند که از چیز جامد، او به صد فن، به صد گونه، یا یک انسانی را با صد مهارت زنده می کند. حَشْرِ صَدِّ فَنِّ یعنی زنده کردنی که هزاران تا فن تویش بکار برده شده است. و این زنده شدن به خدا است بوسیله خدا. یعنی خلاصه شما فضا را باز کن، با من ذهنیت قضاوت نکن، و اندازه بگیر و اصلاً فکر نکن این چجوری من تبدیل می شوم، قضا و کن فکان این کار را می کند، تو این لحظه از جنس الست بشو، قضا و کن فکان کارش را می کند و او از همین چیز جامد که انکار می کند، با صد فن، تو را زنده می کند. و شما این چیزها را با ذهن نمی توانی اندازه بگیری، بله. (حقیقت وجودی انسان) پس بنابراین انکار تو آشکار می کند که این، مرکز تو را باز خواهد کرد و این زنده شدن، زنده شدن با صد تکنیک است، هزاران تکنیک است و تو نمی توانی حدس بزنی چجوری انجام می شود این و می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۰۰

## چند صَنَعَتِ رَفْتِ اِی اِنْكَارِ تَا اَبِ وَاِی اِنْكَارِ زَادِ اِزْ هَلْ اَتِی

بله می بینید که اینها همه حول و حوش همین هَلْ اَتِی می گردد. می گوید چقدر تکنیک بکار برده شد ای منکر، انکار یعنی منکر، شدیداً انکار کننده و این همین من ذهنی است، من ذهنی پر از درد، انکار شدید می کند. چند صَنَعَتِ رَفْتِ اِی اِنْكَارِ تَا اَبِ وَاِی اِنْكَارِ زَادِ اِزْ هَلْ اَتِی، یعنی هَلْ اَتِی یعنی انسان از جنس خدا است، از جنس عدم است و انسان بصورت عدم یا خدا بصورت عدم، اَبِ وَاِی اِنْكَارِ زَادِ اِزْ هَلْ اَتِی که انکار می کند.

اَبِ وَاِی اِنْكَارِ زَادِ اِزْ هَلْ اَتِی، یعنی ما من ذهنی درست کردیم که انکار می کند. یعنی ما بجای اینکه هَلْ اَتِی را خوب متوجه بشویم، آمده ایم من ذهنی درست کرده ایم، اما این من ذهنی هم، من ذهنی را درست کردیم، همه درست می کنند، ولی تا یک موقعی و ادامه دادیم و الان هَلْ اَتِی به ما می گوید که این انکار کننده هم یکجور اقرار تو است و خوب دقت کن،

تو نیامدی همه‌اش بوسیله من ذهنی انکار کنی، این یک نشانی است تو دوباره برگردی به اینکه از جنس عدم هستی، آن مرکز را باز کنی. بله، اینطوری (افسانه من ذهنی) شدیم ما.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۰۰

## چند صنعت رفت ای انکار تا

### آب و گل انکار زاد از هل آتی

هل آتی یعنی اینکه ما از جنس خدا هستیم، ما از جنس عدم هستیم و اول صنعت بکار رفته، تکنیک بکار رفته است که ما آب و گل بسازیم، آب و گل هم انکار کند، هل آتی الان به ما می‌گوید که شما این انکار را بجای اقرار بگیرید و مرکزتان را باز کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۰۱

## آب و گل می‌گفت: خود انکار نیست

### بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست

می‌گوید آب و گل می‌گوید که، یا می‌گفت که: این من ذهنی منکر نیست و بی‌خبر بانگ می‌زد که مخبر خانه نیست. همین مثال را دارد می‌گوید، مثال کسی خانه است؟ می‌گوید: نیستم، من ذهنی بی‌خبر می‌گوید که: من از جنس خدا نیستم، من از جنس خدا نیستم، چون هر لحظه من ذهنی می‌شود. ما هم کمک می‌کنیم که من ذهنی بشود، ولی بدون اینکه آگاه بشود می‌گوید که خبر دهنده خانه نیست. بنابراین من ذهنی می‌گوید: خود داشتن، من ذهنی داشتن که انکار نیست، اما همین که می‌گوید انکار نیست و منکر می‌شود، در واقع دارد می‌گوید که صاحب‌خانه خانه نیست، ما از این حرف او متوجه می‌شویم که هست.

یعنی من ذهنی دلیل بر وجود عدم بودن ما و وجود خدا در ما است، نه انکارش، ظاهراً انکار است، دارد این را (افسانه من ذهنی) می‌گوید. آب و گل می‌گفت: خود انکار نیست، بانگ می‌زد بی‌خبر، بی‌خبر، ناآگاهانه که اخبار نیست. اخبار یعنی خبردهنده، مخبر، کسی که خبر می‌دهد می‌گوید مخبر وجود ندارد، اگر مخبر وجود ندارد چجوری خبر می‌دهی پس؟ تو مخبر هستی، منتهی الان به این شکل درآمده‌ای. براحتی ما می‌توانیم به شکل دیگری در بیاوریم که فضا را باز کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۰۲

## من بگویم شرح این از صد طریق

### لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

می‌گویند من این موضوع را به صد گونه می‌توانم توضیح بدهم، اما می‌ترسم که خاطرها چون با من ذهنی می‌بینند، انسان‌ها با من ذهنی می‌بینند، لغزش پیدا کنند. حالا اگر کسانی این موضوع را، همین چند بیتی که خواندم، متوجه نشدند، اینکه سر و صدایی که در ذهن هست، که ظاهراً انکار است، و ما را از جنس زندگی شدن به دور می‌کند، خودش دلیل بر زندگی است، دلیل بر این است که ما می‌توانیم به خدا زنده بشویم، درست است که ظاهرش انکار است، ولی در باطن اقرار است. این شبیه این است که یک نفر توی خانه است، به شخص بیرونی می‌گوید: من خانه نیستم، من خانه نیستم، من خانه نیستم؛ منتهی فعلاً می‌گوید: نه، فوراً می‌تواند این نه به بله تبدیل بشود و این بله از آنجا شروع می‌شود که شما به اتفاق این لحظه می‌گویید بله، و بلافاصله فضا را باز می‌کنید، از جنس الست می‌شوید. اگر از جنس الست بشوید و فضاگشایی کنید، این فضای گشوده شده، بلافاصله همه این چیزهایی که مولانا گفت، به شما خواهد گفت، شما می‌فهمید. اگر من ذهنی را نگه دارید، بخواهید فقط با ذهنتان بفهمید، نخواهید فهمید. این چیزهایی که مولانا می‌گوید در این چند بیت، با من ذهنی فهمیده نمی‌شود، باید یک ناظر هوشیار و نگاه‌کننده به ذهن باشد که از جنس ذهن نباشد، این چیزها را بتواند تشخیص بدهد. و متوجه بشود که من ذهنی که درست است که مخرب است و انکار می‌کند، ولی همین که هر لحظه یک چیزی می‌گوید غیر از حرف زندگی، همه حرف‌هایش در یک «نه» خلاصه می‌شود و این نه، ظاهر قضیه است، صدای باشنده‌ای است که در درون ما است، و می‌خواهد ما آن باشیم و به آن زنده بشویم، خلاصه. اما برویم سر غزل، وقتمان گرفته شد روی این ابیات. غزل کوتاه است، می‌خوانیم پس از این‌همه توضیح، ببینیم که آیا معنی‌دار می‌شود برای ما؟ گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## دیدم سحر آن شاه را، بر شاهراه «هَلْ آتی»

### در خواب غفلت بی‌خبر زو بوالعلی و بوالعلا

صبح هنگام، این لحظه که هنگام بیداری از خواب ذهن است، از شب ذهن است، آن شاه خدا را در شاهراه یا بر شاهراه هَلْ آتی دیدم. آیا نیامد بر انسان زمانی که از جنس عدم باشد، از جنس خدا باشد، از جنس الست باشد؟ بله، البته که آمده است، آمده، بله. بخاطر همین هست که یک نفر شاه را دیده است، می‌گوید: هر کسی می‌تواند ببیند. اما وقتی من با



حضور ناظر که شاه من بود این، نگاه کردم، متوجه شدم که من قبلاً و بیشتر مردم جهان در خواب همانیدگی‌ها هستند و در شب بسر می‌برند. بوالعلی و بوالعلا یعنی هرکسی، این و آن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## زان می که در سر داشتتم، من ساغری برداشتم

### در پیش او می‌داشتتم، گفتم که: «ای شاه! الصلا»!

می‌گوید از آن می‌ای که در سر و سرِّم داشتتم، در سر و سرِّم داشتتم، یعنی این نشان می‌دهد که شاه را دیده است، پس از جنس شاه شده است. و در سر و سرِّش یک می‌ای دیده است، متوجه شده است که هم سرِّش مست است، هم دلش مست است و این می‌را الان می‌گوید از کجا آورده است. می‌گوید یک‌دفعه دیدم در سر و سرِّم، در این آسمان گشوده شده در مرکز، یک می‌ای هست، مثل مثلاً شادی بی‌سبب، مثل عشق، حالا اسم نمی‌گذاریم، برای اینکه خودش هم اسم نمی‌گذارد، اسمش را نمی‌دانیم، با ذهن نمی‌شود تعریف کرد. می‌گوید یک ساغری پر کردم و جلوی روی شاه گرفتم، شاه یعنی خدا، گفتم که ای شاه! الصلا، بفرمایید. حالا اصلاً معمولاً خطاب به جمع است.

و اصلاً یعنی خدا بنوشد از این شراب، ولی ما می‌دانیم خدا همه چیز است، پس این نشان می‌دهد که هرکسی که یک بویی از عشق ببرد، یعنی وحدت ببرد، این آدم شروع می‌کند به بخشیدن. الان متوجه هستیم که همیشه ما در من ذهنی گفته‌ایم: خدا شما بده، شراب بده، دم ایزدی بفرست، بفرست خرد بده، الان می‌بینید که الان ما به خدا شراب تعارف می‌کنیم و به خدا هم که تعارف می‌کنیم یعنی به همه، به همه شراب «گفتم که ای شاه الصلا»، یعنی این می‌را در جهان پخش کردم، این‌ها من ذهنی نیست با ارتعاش به این صورتی که شاه می‌خواسته بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## زان می که در سر داشتتم، من ساغری برداشتم

### در پیش او می‌داشتتم، گفتم که: «ای شاه! الصلا»!

ای شاه از این می‌بفرمایید، پس من آمدم، می‌ام را به همه چیز که از شاه هست، پخش کنم. پس این مسئولیت و مأموریت انسان را نشان می‌دهد. ما آمدیم به او زنده بشویم، که او از ما استفاده کند، یعنی خدا شرابش را در جهان پخش کند. و این می‌را هم من از او گرفتم، و حالا می‌گوید، می‌پرسد از من توجه کنید بله:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## زان می که در سر داشتیم، من ساغری برداشتم

### در پیش او می داشتیم، گفتم که: «ای شاه! اَلصَّلا!»

آن شخص از این حالت (افسانه من ذهنی) رفته، هر کسی که می آید به این جهان من ذهنی درست می کند، درست است؟ و امروز گفت از این حالت، شخص می رود به این حالت (حقیقت وجودی انسان) و درونش را باز می کند؛ باز می شود، باز می شود و اولین می که می خورد و به خدا تعارف می کند، معنی اش این است که به همه روا می دارد. پس اگر شما متوجه شدید که واقعا این روا داشت شما و کمک شما و بخشش شما همگانی دارد می شود، یعنی دارید تعارف می کنید به خدا. اگر می در درونتان حس کردید که شادی بی سبب است، از وحدتی یک عشقی یک برکتی در شما حاصل شد، که هر چه هست یک ارتعاشی و این را به جهان پراکندید بدون مزاحمت و تنگ نظری من ذهنی، اگر من ذهنی نیست و جلوی شما را نمی گیرد ببخشید کمک کنید و مقایسه نمی کنید، مخصوصا حسادت نمی کنید، فرق نمی گذارید، تعصب ندارید. اینها نشان زنده شدن شما به خدا است. یعنی دارید به خدا شراب تعارف می کنید.

حالا اگر او بخورد، معنی اش این است که همه خورده اند. همه از شراب شما خورده اند و پس شما هم بله از آن خاصیت من ذهنی که ایجاد یک نیازمندی به جهان بود که در ما یک خسیسی و تنگ نظری و کمیابی ایجاد کرده بود، آن هم از بین رفت و کوثر و بخشش خدا و کرنا آمد. بله، می بینید که این بیت ها خیلی همچنین چیزی نیست که در دست ذهن چیزی بیاید. آنقدر بخوانید که باید در شما کار کند. و می گوید می که در سر و سرم داشتیم من یک ساغر برداشتم و به خدا تعارف کردم، و گفتم: خدایا بله بفرمایید. ولی الان گفتیم که خدا همه چیز است، این طوری نیست که شخص نیست که شما به او تعارف کنید. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## گفتا: «چی است این ای فلان؟!» گفتم که: «خون عاشقان!

### جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا»

معشوق گفت که، خدا گفت این چه هست فلان کس؟. پس ببینید که خود همین حالت وحدت، یکی شدن با خدا، انسان را از شخص و شخصیت و من کی هستیم؟ اسم دارم، در می آورد. برای همین می گوید فلان، ای فلان یعنی انسان ها به حضور زنده بشوند فرقی با هم ندارند، با اسم نمی شود این ها را جدا کرد، برای همین می گوید: فلان. و آن شراب هم یک

شراب بیشتر نیست. گفت این چی هست؟ گفتم خون تمام عاشقان. عاشقان با این خون زندگی می کنند. این خون را می گوید: نه، خون شخص را که نمی گوید.

یادمان باشد این ها را خواندیم. گفت شما نطفه نیستید، شما جسم نیستید، اگر جسم بودید که نمی توانستید انکار کنید. این ها را هم برای همین خواندم. این همه حرف که گفتیم و بیت خواندیم، می خواستیم ببینیم که تا حدودی این غزل را ما می توانیم بفهمیم. این غزل را هم باید با جان فهمید، با هوشیاری فهمید. اگر بخواهی با ذهن بگویی که این چه کسی هست؟ آن چه کسی است؟ اینطوری نمی شود. یعنی غزل آمده شما را از ان شخص و شخصیت و خیلی محاسبات ذهن را، تعریف های ذهن را، شرطی شدگی های ذهن را، ادبیات و حرف زدن و این ها در بیاورد.

بله ما نمی رسیم بخوانیم. پس از این یک مثنوی بود که ان شالله هفته ی دیگر خواندم. می گوید که این صحبت ها همه عَرَض است. هر چه ما می گوئیم و گفتگو می کنیم این ها عرض است، این عرض ها می آیند تا بالاخره ما به جوهر زنده بشویم، به زندگی زنده بشویم. داستان شیر و شغال هم که در کلیله و دمنه هست که نمی دانم شغال من ذهنی است و شیر خدا است، این شغال بالاخره شیر می شود، می گوید این ها قصه است و عَرَض است و صحبت است و این ها به درد نمی خورند. به هر حال با همین صحبت ها می خواهیم شعر را معنی کنیم. ولی شما باید حضور تان، هوشیاری تان این شعر را جذب کند. خلاصه می گوید زندگی گفت خدا گفت که این چه هست فلانی؟ گفتم که این خون همه ی عاشقان است.

جوشیده و صافی چو جان؛ این، جوشیده یعنی مرتب من درد هوشیارانه کشیدم در این دیگ جهان و خودم را که از جنس تو هستم، از چیزهای هم هویت شده بیرون کشیدم. بالاخره اندازه تو شدم. این، آن است. و چگونه؟ بر آتش عشق و دوستی؛ یعنی من مرتب با تو یکی شدم و با دوستی شدید تو و جذب شدید به تو و یکی شدن با تو، خودم را بالاخره از چیزها بیرون کشیدم، دیگر من ذهنی ام صفر شد. من ذهنی ام هیچ گونه چیز نیست، حس هویت نیست. این آن است. من نمی دانم چه هست؟ اسم ندارد. گفتا چه هستی ای فلان؟ گفتم که خون عاشقان. من به این زنده هستم، از جنس تو هستم، بی نهایت تو هستم، این خون من است. این زندگی من است. این را می خورم. این در تمام وجود نه وجود جسمی وجود هوشیاری ام این است که من به شما تعارف کردم، و این را من تعارف می کنم به همه به تو تعارف کردم، یعنی به همه ی جهان پخش کردم. بله. واگر عشق تو نبود من نمی توانستم بجوشم.

توجه پس می کنیم که با ستیزه و با عناد و با کینه و با تنبیه و این ها ما نمی توانیم خون عاشقان را ایجاد کنیم. ولی با کشش آنطرفی، با فضا گشایی، با نظارت به ذهن و انکار ذهن و هر لحظه تسلیم و فضا گشایی و توجه به قضا و کن فکان،

احترام به قضا و کن فکان لحظه به لحظه، و این که من امیدوارم به او زنده بشوم، او مرا گرامی داشته، و فراوانی او دارد می آید، و آمده من فراوان هستم، ببینید اینجا فراوانی است. شما این عشق را و این برکت را به همه عالم بخش می کنید، تمام هم نمی شود. این دید فراوانی کوثر است.

پس ببینید شما الان دید من ذهنی را می شناسید، دید زندگی را هم می شناسید. بسته به شماست که کدام را به کار ببرید. اگر دید خدا گونه خودتان را به کار می برید، در این صورت به سوی خدا می روید، اگر دید من ذهنی و ستیزه و عناد و خشم و نمی دانم اینچور چیزها را به کار می برید، نه، برای همین گفت: از دوا این بیمار تو مریض تو بدتر شد، یعنی دوا را به کار نبردی.

درون آیه های اولیه هم گفت من شما را بینا و شنوا کردم. چطور سپاسگزار نیستید که با بینایی من ببینید؟ بینایی من را گذاشتی با بینایی خودتان می بینید؟ عجب! و این را شکر می گوید و سپاسگزاری می گوید؟ خلاصه؛ بله می گوید به این شکل (افسانه من ذهنی) نگاه کنید، این شخص در آن جا نیست. این شخص اگر خدا به او می گوید این چه هست؟ هم اسمش را می داند و هم می داند که به ذهن می تواند هم خودش را در بیاورد، هم می اش را در بیاورد، می هایش می بیرونی است از پولش می آید، این اصلا می خدا را نمی شناسد، کسی که مقاومت و قضاوت دارد. پس این شعر به این نمی خورد، مگر این شخص روی خودش کار کند. درست است؟

حالا می آییم سر این شخص (حقیقت وجودی انسان) که عدم است، مرکزش عدم است و بی نهایت شده. دیگر آن نقطه چین ها آنجا نیست. این در واقع وسط کار است. هیچ نقطه چینی ندارد، این باز شده است و تماما شکر شده است، تماما صبر شده است، شادی بی سبب از اعماق وجودش، چشمه اش باز شده است، نه تنها برای خودش برای جهان، شیر شادی را باز کرده و اصلا اتوماتیک از پذیرش و رضا، اصلاً تماماً رضا شده است. لزومی ندارد سعی کند رضا را بکار ببرد، اصلا آن فکر نمی کند دیگر راجع به آن چیزها، و تماماً هم آفریننده است. یعنی زندگی از طریق ما مرتب می آفریند و شعرش هم امروز خواندیم. گفت که تو به وسیله چشم من می بینی با گوش من می شنوی، تو سِر هستی، سِر من هستی، خدا می گوید اینها را به انسان، صاحب سِر نیستی و تو برای من هستی، چون تو برای من هستی، من هم برای توام.

بله و اینها را این شخص (افسانه من ذهنی) نمی فهمد اگر کسی در این حالت است قضاوت دارد، مقاومت دارد، تازه به این برنامه پیوسته است و عقل و حس و امنیت و هدایت و قدرتش دست چیزهای همانیده است، مخصوصاً دست دردهایش است و اگر مقدار زیادی مانع می بیند، آدم ها را مسئله می بیند، و زیاد دشمن می بیند، هی دوست و دشمن می کند، این دوست من است آن دشمن من است، این دوست من است آن دشمن من است، امروز این به من کمک کرد ناهار برد، این

دوست من است آن یکی مرا دعوت نکرد، دشمن من است، این چیزها در همین افسانه من ذهنی است. اینها همه خواب و خیالات من ذهنی است.

ما می خواهیم به اصطلاح در این برنامه نشان بدهیم که این وضعیت زندگی مجاز نیست یعنی خدا هر لحظه به ما نگاه می کند می بیند که ما می توانیم تسلیم بشویم به ما کمک کند؟ به این شخص (افسانه من ذهنی) که از مقاومت شروع می کند هر لحظه را، و ستیزه شروع می کند، خدا نمی تواند کمک کند. گرچه که هزار جور توقع این در مرکزش دارد و ناله می کند و شکایت می کند. خدا می خواهد به آن کمک کند، ولی نمی تواند بکند برای اینکه این پس می زند، پس می زند و این کسی (حقیقت وجودی انسان) که تسلیم می شود، واهمانش می کند مرکز را باز می کند، پای خدا را می کشاند به مرکزش و روز به روز فراوانی خدا می آید و روز بروز همه چیز بهتر می شود برایش در درون و در بیرون، بله، پس این دارد می گوید که فضای درونم بی نهایت باز شده است، اسمم معلوم نیست چه چیز است، من انسان هستم، همه انسانها انسان هستند فرقی باهم ندارند، اسم هایشان فقط یک چیز ذهنی است. آره همه انسانها عاشقان هستند همه انسانها باید بجوشند و صافی بشوند، صافی بشوند یعنی هویت شان را از هم هویت شدگی ها بگیرند، پس بگیرند و همه انسانها بر آتش عشق و ولا، یعنی ما مرتب باید فضا را باز کنیم با او یکی بشویم که او به ما کمک کند. و دوستی او را داشته باشیم، نه دوستی همانیدگی ها، یک ذره مرکزمان باز بشود، ما می فهمیم دوستی با خدا یعنی چه؟ و چقدر خدا ما را دوست دارد، و چقدر ما او را دوست داریم. الان در این حالت (افسانه من ذهنی) ما عاشق این جهان هستیم و چیزهای این جهان و برای اینکه آنها در مرکز ما هستند و با عینک آنها می بینیم. خلاصه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## گفتا: «چو تو نوشیده‌ای، در دیگِ جان جوشیده‌ای»

### از جان و دل نوشتش کنم، ای باغِ اسرارِ خدا!»

پس معشوق به من گفت: حالا که تو نوشیده ای، یعنی این شراب را تو درست کرده ای، توجه کنید؛ نوشیده ای. بله، مهم است به جای اینکه مرکز همانیده داشته باشیم، مرتب شکایت کنیم، خدا به ما کمک کن، ما خودمان فضا را باز کنیم و فعالانه در جهت زنده شدن به خدا کار کنیم، فقط هم روی خودمان کار کنیم. این مهم است این نمی توانیم بگوییم که نه، تو شراب بده به ما الان، کمک کن به من، بعد بدانی که اگر این وضعیت را نگه داری؛

توجه بکنید، ما در زمانی زندگی می کنیم که هر کسی می آید به این جهان، من ذهنی درست می کند، و ما نادانسته من ذهنی بیش از حد سفت و پُر از درد درست کرده ایم. نمی دانستیم که این من ذهنی مخرب است و خدا می خواهد این تا

نه، ده، دوازده سالگی باشد، بعدا باید به او زنده بشویم. با این عینک های ذهنی ما مجازیم تا ده دوازده سالگی ببینیم و بعداً دیگر باید این عینک ها را اجازه بدهیم زندگی از چشم هشیاری ما بردارد، و او برمی دارد. یک همچون طرحی دارد و ما با مقایسه و تقلید از همدیگر درد ایجاد کردیم. این کار درست نبوده است.

پس بنابراین ما آدمی هستیم که ممکن است مقدار زیادی درد و همانندگی در مرکزمان داشته باشیم. اگر شما این طور هستید تا زمانی که این وضعیت وجود دارد، بدان که گله و شکایت و توقع نداشته باش، برای اینکه خدا نمی تواند به شما کمک کند. می خواهد کمک کند در این لحظه ولی شما نمی پذیرید. شما مقاومت می کنید شما باید تسلیم بشوید و مقاومت خودتان را ببینید. اگر نبینید هشیارانه و خودتان فعالانه با خدا همکاری نکنید، این قضیه ریختن دردها و سعادت مندی شما به نتیجه نخواهد رسید. اینها را مولانا دارد می گوید با آیه قران و با غزل.

خلاصه پس چه شد؟ می گوید معشوق یعنی خدا به من گفت چون تو نوشیده ای، اول تو نوشیدی و در دیگ جان جوشیده ای، خودت عقلت رسید، آگاهانه درد هشیارانه کشیدی، در دیگ جهان جوشیدی و فهمیدی که آن وجود خدا گونهات را دادی به چیزهای این جهان و اینها در مرکز هستند، و فضا را باز کردی و من بیایم به تو کمک کنم، و تو هم درد هشیارانه کشیدی، جوشیدی، من نگاه می کردم هر لحظه با آتش عشق یعنی یکی شدن با من جوشیدی و شراب تو صاف شد، حالا من این را سر می کشم با جان و دل. سر می کشم خدا که خودش شراب نمی خورد که، داده به همه کائنات. پخش کرده است به هر چیزی که لازم داشته و همه چیز خودش است.

از جان و دل نوشش کند، ای باغ اسرار خدا، یعنی ما. ما باغ اسرار خدا هستیم درونمان بی نهایت باز می شود سر است، انعکاسش در بیرون هر چه هست دست من ذهنی نیست. ما یک روزی باید بفهمیم و بدانیم و مطمئن باشیم و یقین کنیم که من ذهنی وجود ندارد که می گوئیم، من، من، وضعیت آن طوری نیست که من باشم. وضعیت این طوری است که درونمان بی نهایت باز می شود، و با او یکی می شود، انعکاسش در بیرون هر چه هست اصلاً به هیچ کس ربطی ندارد. هیچ کس نمی داند، من هم نمی دانم. اگر از طریق من صورت بگیرد من هم نمی دانم. باغ اسرار خدا هستیم ما.

پس معشوق گفت چون تو نوشیده ای و جوشیده ای در دیگ جان من هم با جان و دل نوشش می کنم، و تو باغ اسرار من شدی. من می خواهم سرم را در باغ تو بکارم. و جهان ببیند. گنجینه ام را از طریق تو ابراز کنم. بله؟! بله، با این دو تا، این را نمی گوید (افسانه من ذهنی) این ننوشیده است. این هنوز از جهان می نوشد در دیگ جان هم می ترسد بجوشد، باید دردها این را مجبور کنند که بجوشد، یا یک روزی از خودش بپرسد چقدر درد بکشم؟ این دردها از کجا آمده؟ و یک لحظه، حالا تسلیم بشود ببیند که در مرکزش چه می گذرد،

و ان شاء الله پس از درد کشیدن زیاد نباشد این. نه که در شصت هفتاد سالگی، یا یک کسی برایش بگوید، یا مادرها به بچه هایشان یک جور دیگر یاد بدهند. خلاصه من ذهنی سبک باشد مخصوصاً درد نداشته باشد. بله این (افسانه من ذهنی) نه، این توی این بیت نیست، و این هم یک جوری درست است که بالقوه باغ اسرار خداست ولی هنوز روی خودش کار نکرده است، در دیگ جان نجوشیده و شرابی که این شخص دارد به خدا بدهد، همین آه و ناله است، شکایت است، گرفتاری است، دعا‌های خشک و بی اثر است یا نتیجه عبادات بی ثمر و بدون حضور خودش است، اینها را به خدا تعارف می کند. اینها به درد خدا نمی خورند ببرد خود ما هم نمی خورند.

نگاه کنید این شخص را (افسانه من ذهنی) کسی مقاومت می کند، قضاوت می کند، اصلاً کسی که قضاوت می کند دانش همانندگی ها را دارد، به حرف خدا گوش نمی کند، احترام نمی گذارد و گرنه این حالت را (افسانه من) نگه نمی داشت اصلاً. کسی که این لحظه زندگی را می گیرد و به مانع تبدیل می کند و به مسئله تبدیل می کند به دشمن تبدیل می کند و می سوزاند، پس احترام به زندگی نمی گذارد این هیچی، هیچی که باید روی خودش کار کند دیگر، باید خودش را ببیند. بله این شخص (حقیقت وجودی انسان) خودش نوشیده است در دیگ جان هم جوشیده است و خدا شراب را می خورد، از جان و دل نوش می کند و به این می گوید که تو باغ اسرار من هستی بله. بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

**آن دَلْبَرِ سَرْمَسْتِ مَن، بَسْتَدَ قَدَحَ از دستِ مَن**

**اَنْدَرِ كَشِيْدَشِ هَمْچُو جَان، كَان بُوْد جَان رَا جَان فَرَا**

یعنی معشوق سرمست من خدا و زندگی این شراب مرا گرفت و سر کشید، مثل جان و این سر کشیدن او جان مرا افزایش داد. پس معلوم می شود که از طریق بخشش است، اینطوری نیست که یکی من باشم، این تجسمات فکری را بگذاریم کنار، یکی منم و یکی خدا، من به او تعارف می کنم اینطوری نیست. این شراب از درون من جوش می آید و پخش می شود در کائنات و تمام کائنات می خورند، یعنی خدا می خورد. و این بخشیدن من را وسیع تر می کند. پس از طریق بخشیدن است که ما وسیع تر می شویم.

حالا در حد ما، به شما گفتم باید ببینید که آیا واقعاً در هر زمینه‌ای شما بدون تنگ نظری بخشنده هستید؟ اگر بخشنده هستید یعنی دوست دارید همه موفق بشوند، شاد بشوند، خانواده ها شاد بشوند، وضع جهان درست بشود اینطوری، فراوانی دارید. پس در این صورت دارید تبدیل می شوید. اگر آثار تنگ نظری حسادت مقایسه و آن جور چیزها را دیدید نه، و سریع هم با این شکلها ببینیم، پس بنابراین این شکل (افسانه من ذهنی) که هنوز من ذهنی دارد، و اگر به خدا

شراب بدهد همین آه و ناله اش را می دهد. تقاضاها و توقعاتش که کم دادی و فلان همانیدگی ها را از من گرفتی، بله اینها را تعارف می کند، و این هم به درد خدا نمی خورد به درد خودش هم نمی خورد.

اما این شخص (حقیقت وجودی انسان) که کاملا مرکزش را باز کرده و درونش بی نهایت شده، بی نهایت فضا یعنی توجه کنید در تمثیل آن آسمان دیگر فرض کنید کلاغ ها می آیند یا نمی آیند دیگر برایتان مهم نیست، شما تماما آسمان شدید. اصلا دیگر به خودتان شراب به کائنات می دهید، شراب هم از خدا نمی خواهید، برای اینکه تبدیل به او شدید. پس می گوید پس این بزرگ شدن من، فضا گشا شدن من، افزایش جان من بستگی دارد به اینکه چقدر خدا این شراب من را می خورد، چقدر خدا می خورد؟ یعنی همه جهان وجود می خورد از من، بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## آن دلبرِ سرمستِ من، بستد قدح از دستِ من اندر کشیدش همچو جان، کان بود جان را جانِ فزا

حالا می گوید جان چیست؟ از جان صد مرتبه بهتر،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

## از جان گذشته صد درج، هم در طرب هم در فرج می کرد اشارت آسمان: «کای چشم بد دور از شما»

می گوید من گفتم جان، جان چیست؟ صد مرتبه از جان بهتر، پس معلوم می شود وقتی ما به او زنده می شویم آن جانی که، آن زندگی که آن هوشیاری دارد، صد مرتبه از جانی که ما تا حالا حس کرده ایم، جان خوش ما بهتر است. یک جان حیوانی داریم ما، یک جان هوشیاری داریم ما. می گوید وقتی جان فضا شدم، وقتی گسترده شدم در اثر شراب دادن، هر دفعه که از او شراب گرفتم، و پخش کردم بزرگتر شدم، همه کائنات خورد یعنی او خورد من هم خوردم و سیع تر شدم. ولی این جانی که حس می کنم من، آن جان قبلی نیست، از جان گذشته صد مرتبه، هم در شادی هم در وسعت، گشایش یعنی من بی نهایت شدم به لحاظ شادی، به لحاظ آسمان درونم. و این آسمان گشوده شده در درون من مرتب داشت به من می گفت که چشم بد از تو دور خواهد شد. یعنی دیگر هیچ چشم من ذهنی نمی تواند به تو آسیب برساند. چه من ذهنی خودت چه من ذهنی دیگران.

پس این هم دارد می گوید که چشم بد چشم من ذهنی است، چشم بد دور از شما که یعنی کسی چشم نزنند به تو، یعنی من ذهنی خودت دیگر نمی تواند آسیب بزند، من های ذهنی هم نمی تواند آسیب بزند، پس ما از جان هم صد مرتبه بهتر



شدیم هم در گشایش، هم در شادی بخشی و آسمان باز شده مرتب القا می کند به ما، یا هر کسی که با گشوده شدن و وسیع تر شدن این آسمان چشم بد هم اثرش را از دست می دهد، کای چشم بد دور از شما، بله، این (افسانه من ذهنی) چشم بد است چشمی که با همانندگی ها می بیند، در مقایسه هست، با درد می بیند از جنس درد است این چشم بد است، قضاوت دارد مقاومت دارد محدود است، در افسانه زندگی می کند، در هیروت است، این (افسانه من ذهنی) نه این یک جان محدودی دارد، این نمی فهمد که چطوری می شود که در طرب، اصلا طرب نمی شناسد، تمام زندگی اش غم است، دردهای من ذهنی است، پس با این کاری نداریم این شخص شاید این بیت ها را بشنود بگوید افسانه است این حرفها.

ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) هر چه آسمان درونش باز می شود متوجه می شود که روز به روز جاندار تر می شود هم در شادی بی سبب، هم در گشوده شدن فضای درون. بله و آسمان باز شده مرتب به ما القا می کند که دیگر من ذهنی به شما نمی تواند لطمه بزند، چشم های بد در این فضا که فضای یکتایی است نفوذ نمی کند. و البته شما می دانید در این شعر که انسان از جنس من ذهنی است چشم بد اثر دارد. ما به خودمان لطمه می زنیم دیگران هم این (افسانه من ذهنی) چون از جنس جسم است، از جنس ماده هست البته ماده آن ماده نیست ولی ماده است، امروز گفت که انکار این هم دلیل بر اقرار است، بله این (افسانه من ذهنی) چشم بد دارد هم به ما و هم چشم های بد را جلب می کند، انرژی های بد را جلب می کند.

توجه کنید که این شخص (افسانه من ذهنی) یک آنتنی دارد که انرژی بد را پخش می کند، برای اینکه از جنس درد است به سوی دردهای بزرگتر جذب می شود، و خاصیتش درد پخش کردن است، انرژی بد پخش می کند، پس می تواند به خودش لطمه بزند و به دیگران هم لطمه بزند.

ولی وقتی فضا گشوده می شود این (حقیقت وجودی انسان) فضای گشوده شده هر چه آسمان درون ما بزرگتر می شود ما بیشتر متوجه می شویم که جهان بیرون دیگر نمی تواند به ما لطمه بزند ما از جنس خدا داریم می شویم، جهان بیرون، جهان فرم به آسیب ناپذیری ما نمی تواند لطمه بزند. ما هر چه این آسمان گشوده تر می شود آسیب ناپذیرتر می شویم، برای اینکه داریم از جنس او می شویم، جنس او مردنی نیست. یعنی داریم به جنس اصلی مان بر می گردیم هوشیارانه، پس بنابراین هر چه این آسمان وسیع تر می شود ما متوجه می شویم که چقدر در امان هستیم از چشم های بد، در ابتدای کار ما در امان نیستیم علت اینکه اینجا مولانا می گوید: «کای چشم بد دور از شما» ابتدای کار که ما یک ذره فضا گشایی کردیم هنوز زیر نفوذ چشم های بد هستیم، القانات بد هستیم، برای همین است که مردم می توانند روی ما اثر بگذارند،

اگر همانندگی زیاد داریم، مردم می توانند روی ما اثر بگذارند. وقتی همانندگی ها را رانندیم به اطراف، به اندازه کافی فضا باز کردیم احتمال اینکه مردم لطمه بزنند، و ما را از این راه برگردانند کم می شود. شما باید آسمان را اینقدر باز کنید که دیگر چشم های بد، یعنی من های ذهنی نتوانند روی شما اثر بگذارند. در ابتدا می توانند اثر بگذارند، پس همیشه توکل به زندگی می کنیم. فضا را باز می کنیم و می گذاریم او کار کند.

### مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه ( از جمله ایران )

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

### کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مستقیم برنامه های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)